ماشاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع مصطفائی واقع کانپور در سنه ۱۲۷۶ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما | که هستم اسیر کمند
نداریم غیر از تو فریادرس | توئی عاصیان را خطا بخش
نگهدار ما را از راه خطا | خطا درگذار و ص

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جای گیر | ثنای محمد بود دل
حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش
سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نی

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طف
همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح ن
مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جها
کرم نامدار جهانت کند | کرم کامگار امانت
ورای کرم در جهان کار نیست | وزین گرم تر هیچ با

کرم مایهٔ شادمانی بود / کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار / جهان از بخشش پر آوازه دار

وقت شود در کرم مستقیم / که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیک بخت اختیار / که مرد از سخاوت شود بختیار

بلطف و سخاوت جهانگیر باش / در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان / سخاوت بود پیشهٔ مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست / سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توان از سخاوت بری / که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل / ور اقبال باشد غلام بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود / وگر تا بعرش ربع مسکون بود

نیرزد بخیل آنکه نامش بری / وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفاتی بمال بخیل / مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ار بود زاهد بحر و بر / بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ار چه باشد توانگر بمال / بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان ز اموال بر می خورند / بخیلان غم سیم و زر می خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار / شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع زیادت کند جاه را / که از مهر پرتو بود ماه را

تواضع بود مایهٔ دوستی / که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز — تواضع بود سروران را طراز
تواضع کند هر که هست آدمی — نزیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
تواضع بود حرمت افزای تو — کند در بهشت برین جای تو
تواضع کلید در جنت است — سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که عادت تواضع بود — ز جاه و جلالش تمتع بود
کسی را که گردن کشی در سر است — تواضع ازو یافتن خوشتر است
تواضع عزیزت کند در جهان — گرامی شوی پیش دلها چو جان
تواضع مدار از خلائق دریغ — که گردن ازان بر کشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر — که روزی ز دستش در آیی بسر
تکبر ز دانا بود ناپسند — غریب آید این معنی از هوشمند
تکبر بود عادت جاهلان — تکبر نیاید ز صاحبدلان
تکبر عزازیل را خوار کرد — بزندان لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبر بود — سرش پر غرور از تصور بود
تکبر بود مایهٔ مدبری — تکبر بود اصل بدگوهری
چو دانی تکبر حرامی سگی — خطا می کنی و خطا می سگی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال — نه از حشمت و جاه و مال و منال
چو شمع از پی علم باید گداخت — که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبگار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بختیار
طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض
دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار
که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام
که کار تو از علم گیرد نظام

در اجتناب از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار
مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش
نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار
ازان به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود
به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست
که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد
وزو نشنود کس جز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود
که جاهل نکوعاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به
که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود
کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این هنر کام داد
چرا بر نیاری سرانجام داد

چو عدل است پیرایه خسروی
چرا عدل را دل نداری قوی

ترا مملکت پایداری کند
اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار
کنون نام نیکو ازو یادگار

ز تاثیر عدل است آرام ملک
اگر از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست
که بالاتر از معدلت کار نیست

جهان را بانصاف آباد دار
دل اهل انصاف را شاد دار

ترا زین به آخر چه حاصل بود
که نامت شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیک بختی نشان
در ظلم بندی بر اهل جهان

برعایت و رنج از رعیت مدار
مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی رسید او ببیند جهان
چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال
که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کآتش ظلم زد در جهان
برآورد از اهل عالم فغان

ستمکش گر آهی برآرد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور
بیندیش آخر ز تنگی گور

بآزار مظلوم مائل مباش
ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تندرای
که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن
که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری
در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال
که پیش خردمند هیچست مال

ندارد خردمند از فقر عار
که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را ز سیم و زر آرایش است
ولیکن فقیر اندر آسایش است

غنی گر نباشد مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولی تر است
قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت برافروز جان
اگر داری از نیک بختی نشان

در مذمت حرص

ایا پای بست گشته در دام حرص
شده مست لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع بتحصیل مال
که تخم گهر گو نباشد سفال

هر آنکس که در بند حرص او فتاد
دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم کاموال قارون تر است
همه نعمت ربع مسکون تر است

بخواهی شد آخر گرفتار خاک
چو بیچارگان با دل دردناک

چرا میگدازی ز سودای زر
چرا میکشی بار محنت چو خر

چرا میکشی محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان داده دل بنقش درم
که هستی ز نقشش ندیم و ندم

چنان عاشق روی زر گشته
که شوریده احوال و سرگشته

چنان گشته صید بهر شکار
که یادت نیاید ز روز شمار

مباد اول آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام
بود میل خاطر بطاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

سعادت ز طاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

اگر بندهٔ از بهر طاعت میان
کشاید در دولت جاودان

ز طاعت نه پیچد خردمند سر
که بالای طاعت نباشد هنر

بآب عبادت وضو تازه دار
که فردا ز آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق بر پای دار
که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان

پرستنده آفریننده باش
در ایوان طاعت نشیننده باش

اگر حق پرستی کنی اختیار
در تسلیم دولت شوی شهریار

سر از جیب پرهیزگاری برآر
که جنت بود جای پرهیزگار

ز تقوی چراغ روان برفروز
که چون نیکبختان شوی نیکروز

کسی را که از شرع باشد شعار
نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

کسی را که شیطان بود پیشوا
کجا باز گردد براه خدا

دلا عزم عصیان مکن زینهار
که فردا نباشی ز حق شرمسار

ز عصیان کند هوشمند احتراز
که از آب باشد شکر را گداز

کند نیکبخت از گنه اجتناب
که پنهان شود نور مهر از سحاب

مکن نفس اماره را پیروی
که ناگه گرفتار دوزخ شوی

اگر برنتابد ز عصیان دلت
بود اسفل السافلین منزلت

مکن خانهٔ زندگانی خراب
بسیلاب فعل بد و ناصواب

اگر دور باشی ز فسق و فجور
نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس
که هستی کند اهل دل التماس

می لعل در ساغر زرنگار
بود روح پرور چو لعل نگار

خوشا آتش شوق ارباب عشق
خوشا لذت درد اصحاب عشق

بیار آن شراب چو آب حیات / که یابد ز بویش دل از غم نجات
خوش آن دل که دارد تمنای دوست / خوش آنکس که در بند سودای او
خوش آنکس که شد بسته در روی دوست / خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار / شراب مصفا چو روی نگار
خوشا می پرستی ز صاحبدلان / خوشا ذوق مستی ز اهل جهان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم / که بی سکه زانج نباشد درم
ز راه وفا گر نه پیچی عنان / بشوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی یاران نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می نیرزد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست / بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان / میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس / نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا بر میار / که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر / ترا فتح از در درآید ز شکر
اگر شکر حق نا پرور شمار / گزاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی تر است / که اسلام را شکر او زیور است
گزار شکر ایزد نه بندی زبان / بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار / بدست آوری دولت پایدار

صبوری بود کار پیغمبران | نه پیچند زو روی دین پروران
صبوری کشاید در کام جان | که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت | که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری بهر حال اولی بود | که در ضمن آن چند معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد | ز رنج و بلا رستگاری دهد
صبوری کلید در آرزوست | کشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود | که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار | شود دولتت همدم و بخت یار
نه پیچد سر از راستی هوشمند | که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار | ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار | که دارد فضیلت مبین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست | که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که نا راستی گشت کار | کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار | دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خرد مند عار | که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار | که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز نا راستی نیست کاری بتر | از و گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تضاد مدارج

نگه کن برین گنبد زرنگار — که سقفش بود بی ستون استوار

[illegible] ده چرخ گردنده بین — درو شمعهای فروزنده بین

یکی پاسبان و یکی پادشاه — یکی دادخواه و یکی تاج خواه

یکی شادمان و یکی دردمند — یکی کامران و یکی مستمند

یکی باجدار و یکی تاجدار — یکی سرفراز و یکی خاکسار

یکی بر حصیر و یکی بر سریر — یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی بینوا و یکی مالدار — یکی نامراد و یکی کامکار

یکی در عنا و یکی در غنا — یکی در بقا و یکی در فنا

یکی تندرست و یکی ناتوان — یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در صواب و یکی در خطا — یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک کردار نیک اعتقاد — یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی نیک خلق و یکی تندخوی — یکی بردبار و یکی جنگجوی

یکی در تنعم یکی در عذاب — یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی در جهان جلالت امیر — یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت مقیم — یکی با غم و رنج و محنت ندیم

یکی چون گل از خرمی خنده زن — یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی بسته از بهر طاعت کمر — یکی در گنه برده عمری بسر

یکی را شب و روز مصحف بدست — یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی بر در شرع مسمار وار — یکی در ره کفر زنار دار

یکی مقبل و عالم و هوشیار — یکی بدسیر جاهل و شرمسار

یکی غازی و چابک و پهلوان — یکی بزدل و سست ترسنده جان

یکی را برون رفت باندازه مال
یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فروزنده شمع طرب
یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

ازین پس مکن تکیه بر زنده
که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکر بی عدد
که شاید ز نصرت نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود و بعد از تو هم

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نمی روید از تخم بد بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرمان دهی
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان
بسا پهلوانان کشورستان

بسا تند گردان لشکرشکن
بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماه رویان شمشاد قد
بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوبرویان نوخاسته
بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدارا و بسا کامگار
بسا سرو قد و بسا گل عذار

که کردند پیراهن عمر چاک
کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد
که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ خرم هوا
که می بارد از آسمانش بلا

منه دل برین منزل جانستان
که در وی نه بینی دلی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب
که خالی نباشد ز رنج و عذاب

ثباتی ندارد جهان ای پسر
بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

تمت

در مناقب ... جامع معقول و منقول حاوی فروع ...



باهتمام هیچمدان محمد عبد الرحمن ... یافته خدمت ... محمد مصطفی خان ...

در مطبع مصطفائی واقع کانپور ... ۱۲۷۱ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

پس حمد فراوان و نعت [illegible] این همه که [illegible] منتخب مثنوی [illegible] لطیفت مسمی بلب [illegible]
میگرداند و طالب کا[illegible] [illegible] مانند تبصره است [illegible] معرفت [illegible]
صاحب [illegible] انصاف قرین [illegible] گزین حرفی چند [illegible]

مقدمه اول در بیان حقیقت ترتیب منتخب شریف مسمی بلب لباب با سناد رساله مولانا درویش محمد بن دوست محمد بخاری غفر لهما الله الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین اما بعد حمد و درود حضرت صلی الله علیه وسلم میگوید ضعیف العباد درویش محمد بن دوست محمد بخاری که یکی از خادمان کمینه مریدان کمینه حضرت معارف دستگاهی حقائق آگاهی عارف اسرار لاهوتیه کاشف انوار جبروتیه [illegible] ارز [illegible] احرارست که چون مثنوی مولوی مولانا جلال الدین رومی [illegible] بحر زخار که لا ساحل له و مثل شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء از ذات شریفش بر آمده و نشو و نما یافته و اکثر مردم طالب آن شدند که درین بحر غوطه زده لآلی آبدار و در شاهوار بر آرند و ساعی آن گشتند که ازین شجره ثمره حلمیه بچینند اما نتوانستند چه این کتاب معجزه و کرامت مولویست تا ما دام که الهام ربانی و واردات رحمانی از حجب غیب وی ننماید و این غوامضات و مشکلات از قوت شیخ کامل و مرشد مکمل نگشاید بکنه آن رسیدن و بر اسرار آن مطلع شدن از مقوله محالاتست و از قبیله مشکلات چه این مثنوی نزد اکثر علمای شریعت و علمای مفسر قرآنی و علمای احادیث و اهل سلوک و [illegible] و نزدیک حکما و فقهای دین و اهل الیقین معتبرست و سخن مولوی بطریق براهین و استدلال در کتب معتبره خویش می آرند خصوصا نزد خواجگان نقشبندیه رحمهم الله که [illegible] معقول و معتبرست و اکثر عزه این سلسله شریفه فقیر را باعث می بودند که اگر ازین کتاب درر غرر و جواهر زواهر [illegible] بایجاز برابری بطریق انتخاب

[illegible] فهرست ابواب پس خالی از فوائد نخواهد بود بنا بران که سند این مثنوی [illegible] حضرت مولوی

بنا فقیر رسیده بود تا روزی [illegible] ایشان قدس الله روحه باین ذره امر کردند [illegible] فرمودند که ای فلانی

[illegible] صحت [illegible] اما گاه گاهی [illegible] مولوی را هم دیده می شود

[illegible] حضرت مولوی در خواب [illegible] فرمودند که هر که مثنوی

شمار [illegible] مطابق [illegible] تلاوت قرآنی باشد [illegible] سند [illegible] حضرت مولوی الطاف

[illegible] در خواب فرمودند که سبحان [illegible] کلام سبحانی را [illegible]

که حق تعالی بسر من خطاب فرمود و گفت که ای [illegible] بنده من بزبان من کلام [illegible] آیت [illegible]

و فرقان حمید من هیچ تفاوت نیست الا فرق زبان عربی و عجمی اما آنچه [illegible] قرآنست که لا رطب و لا یابس

الا فی کتاب مبین درین کتاب نیز هست پس خوانندهٔ مثنوی را بحساب در بهشت خواهم برد و فرمودند از حضرت

عزیزان نقلست که هر که مثنوی را مداومت نماید و هر روز صبح و شام پاره ازین بخواند با وضو و عقیده از جمیع آفات

و بلیات آخر زمان در امان باشد و ابواب کشف و یقین و حکمت بروی مفتوح باشد بعد [illegible] ایشان با این

فقیر فرمودند که کتاب مثنوی [illegible] بسیار طول است اگر تو ازین انتخاب کنی پس [illegible] عام بهره مند

خواهد رسید و روح پر فتوح مولوی [illegible] خواهد شد چون بنده ظاهر و باطن منقاد ایشان بود ضرورة بنا بر

فرمودهٔ ایشان درین تردد افتاد اما حیران بود که بچه طرز غوطه کند تا در آبدار و جواهر شاهوار این لجه اسرار

بیرون آرد در این اثنا در ماه ذی الحجه سنه تسع و تسعمایه شب جمعه بود که فقیر خواجهٔ بزرگ خواجه **بهاء الدین**

نقشبند را قدس سره در خواب دید که آمدند و گفتند ای فلانی برخیز و انتخاب مثنوی مولوی که گردد بیار که

حضرت مولوی هم همراه من آمده اند می خواهند که به بینند من گفتم یا حضرت خواجه مدتست که من در پی آن بودم

که انتخاب بکنم اما تا الی غایة هیچ نه نوشته ام حضرت خواجه دست مبارک خود را دراز کردند و این انتخاب از سینهٔ

من بر آوردند و فرمودند که اینست انتخاب و مسوده را پیش مولوی بردند حضرت مولوی دیده شاد [illegible]

تبسم فرموده گفتند که [illegible] که این انتخاب با لی بعد از نماز بامداد و با لی بعد از نماز [illegible]

بیشک در روز قیامت همسایهٔ من در بهشت برین جای خواهد یافت و انواع اسرار حقائق و معارف [illegible]

...بروی ملفوف خواهد شد ... درین محل فقیر بیدار شد مؤذن اذان بامداد داد من وضو کرده در حجره ... آمدم ایشان چون ... مرا دیدند فرمودند ای فلانی حضرت خواجه بزرگ و حضرت مولوی را از پای مقبه ... من بر قدم ایشان ... ایشان بر من ... التفات نموده تصرف کردند که ... احوال ... بر من روشن گشت ... مدت این انتخاب ... متبارک ... بیان ... را ... ت پس بخواجه ... اشارت نمودند که ... این انگیز ... نمایند ... هر روز ... این انتخاب یک باب بخواند حاجت ... قرآن ... بخواند ... در همین انتخاب بس ... این بعده این ابیات خواندند

مثنوی

اینچنین فرمود مولانای ما
پیشوای اهل دین و مقتدا
مثنوی را هر که خواند صبح و شام
آتش دوزخ برو گردد حرام
سر حکمت پیش او روشن شود
صاحب سکر و فنای تن شود
در معارف در حقایق بی نظیر
گردد او از خوف حق دائم نذیر
از حسد وز کینه دل صافی کند
اینما در یاد حق ... دم زند
از بلیات جهان یابد امان
عارف کامل شود اندر زمان
در قیامت حشر او با انبیا
میشود از همت آن پیشوا

پس این فقیر انتخاب را بعینه چنانچه خواجه بزرگ قدس سره از سینه من برآورده بودند نقل کرده تا هر که مطالعه کند ... نیاد آخرت ... بدو این مستمند را از فاتحه فاتحه یاد نماید بر حکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین اللهم احفظ قاریها و سامعها و ناظرها جمیعاً ... آن بمنه و فضله برحمتک یا ارحم الراحمین

... دوم دربیان کیفیت ورستی و بخششی

سپاس بیقیاس مر شیرازه بند دفتر کائنات را سزد که ترکیبات گوناگون ارکان اربعه و تالیفات بوقلمون چهار عنصر بهفت پیکر سبعه سیاره منیره ... مربوط ساخته و حمد قدیمی اساس جمعیت بخش اوراق پریشان موجودات ... معراج نبوت یعنی نقطه انتخاب دیوان رسالت را واسطه تکوین عالم ایجاد پرداخته ... از وصف صفات بالا ... مدح اعجازش هر قدر زیاده کنم اما بعد ... دریای ناپیدا کنار معرفت خداداني و سیاحان امصار طریقت و اسرار عرفانی مخفی نماند که من ابتدای شروع

... عت حاجت تا این زمان گرامی کتاب علم طریقت و رساله فن معرفت قلیل ... الاستغال ...
... طالب صادق را مطلوب رسانده عاشق کامل را واصل الی الحق گرداند ... آرام ...
... نامه علی العموم مثنوی ... زبان روم اگر ... صیقل قلوب ... وسید اگردن ...
... الا الجهت زیاده ... شائقان که از مقتضیات زمان است اکثر ...
... در ... بعضی ... و قصور همت از مطالعه آن ...
... بفائده علی الدوام وافاده ... تائید ایزدی ... المثل ...
مثنوی مشتمل بر هفتاد و هشت باب که ... اشعار آید ... شش صد و پنجاه ...
در بیان اصل ترتیب کماهی مرقوم مرتب شد هر چند که این شاید ... مصحح حاجت مشاطه
نیست روی دلارام را اصلا التفاتی بحواشی نداشت و هم شرح شعری ازین نگاشتن دست بجز نیزی جا...
داشت زیرا که در اشعار بابی اشعاری نیست که این شعر از فلان دفتر است چه جای تعیین مقام و نبودن شرح
حال المتن مثنوی معنوی امریست مشهور بهر خاص و عام الا چون روی تابان مقصود و چهره درخشان مطلوب
اشعار در نگارش که اشعار بآیات و احادیث دارد در نقاب دقت و پرده متانت پنهان و مستور بود بنابر
آراستگی آن بنظر از دیاد خوبی و زیادت محبوبی گلگونه حواشی موضحه و غازه حل اشعار مشکله و زیور ترجمه احادیث و آیات
بتعیین سیپاره و سوره از هر معتبر شرح معتبره مثل شرح ملک العلما بحر العلوم مولانا عبد العلی مرحوم
و مطرح الفیوض ... الایادی مولانا ... محمد اکبر ابادی و سر دفتر ارباب صفوت صفا مولانا محمد رضا
و مبین نکات مرغوب مولانا محمد ایوب و حلال غوامض لاینحل مولانا ... و نشاح ... لطیف
مولانا عبد اللطیف وغیرهم غفر لهم الله المنان و افاض علیهم سجال العفو و الغفران از قسم واجبات متوقع
بر شائقان کامل طلب جویندگان اصل مطلب حسن و جمال مخدرات معانی با حسن وجوه جلوه گری فرماید
... در جه ... رو ... نماید هر چند هیچ ترتیب عجیب و غریب ازین حیران که المتن را ...
نداند و فهمیدن را از ... فهمید ... چون جرم قمر کتان دوختن و نمایش مهتابان ... فرخنده ...
... آب دریا مشت ... بود که کجا ذره و کجا آفتاب و کجا نکته و کجا کتاب که ... شعر

دل چاہتا ہی ... کو دیکھنا | اس ... صلے کو دیکھنا ... ہمکو دیکھنا | مگر بعض محبان اہل ... مخلصان

... بر ... علی الخصوص ... قلبی طبیب ... واقف اسرار ... مباق ...

... روحانی ... شیخ ... صاحب ... الکمال ... واکبر ...

پیوستہ ... نگذشت ... عذر ... را از پایۂ اجابت ... ها ...

... زولیده حالی پریشان ... رمز آشنا ...

... سعیت شعاری غفلت کرده ... دکاری ... تقاضای ... سعاری

...	از ... خاک ...	غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که ...	اگر صاحب دلی روزی بر حمت	کند در کار این مسکین دعای

ننگ خلایق نالایقی ... نیاز مستمند خصوص احمد ولد مولوی حاجی نور احمد مرحوم و مغفور ساکن قصبۂ سهسوان
ضلع بداوں ... عین عنایات ایزدی محض توجهات محمدی صلی الله علیه وسلم بر میان جان چست بست عنان
... بضاعتی از دامان ایمان پاک شست و بفرط شوق شائقان باندک زمان با ... اسباب
... برگماشت و تخم نادانی بکشت ... کاشت تا باشد که لمعه از آفتاب عالمتاب انوار محمدی صلی ... پرتو
از ماهتاب جهانتاب اسرار حضور احمدی صلی ... کاشانۂ دل ... افروزند ... بنوازند مصرعه
شاهان چه عجب گر بنوازند ... الا الله ... والمنة که بعد عرق ریزی ... جانبازی ... که روزها شب
گردید و شبها صبح ... نقش تمنا خاطر خواه ... وصورت مراد حسب آرزوی دل ... تعلیم
زیاده از ... منعقد

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست		آمد آخر ز پس پردۂ تقدیر پدید

چنانچه دریای رحمت الهی و فیضان عین عنایت نامتناهی محض توجهات محمدی صلی الله علیه وسلم که جان
جان نثاران و جهان نثار آن جان ... بجانان دست ... است بواسطۂ روح مولانا که لا ... مصداق
... کامل ... تواتر ... معجزۂ محمدی صلی ... تعبیر از دست ... ایزدی عبارت ...
چنان ... که بر یک یک شعر مشکل چند حواشی مرقوم گردید و گر ... مشکله باقی نماند که حل نگردید
... چون نازم بر بنده نوازی شان بی نیازی که نشان مقبولیت ... ختم جاتم به نشان داد ...

[illegible] پیش و اداعنی یادگار علمای اسلاف متذکار کبرائیم خلف جامع علوم ظاهری و باطن [illegible] ایوبی و مصباح العرفان الایادی [illegible] انظار رحمت [illegible] مولانا محمد شفیع [illegible] سنت سید المرسلین [illegible] نام [illegible] فرمود جزاه الله [illegible] جنات عدن نفع الله بها السائر الطالبین [illegible] آمین [illegible] بر سبیل شرح هر شعر ملی منتخب ابیات از قسم محالات [illegible] مثنوی معنوی حال المکتن بسمع سامع [illegible] شوق شائقین [illegible] نهایت [illegible] منتخبی کل کتاب گردید لهذا احقر حسب فهم ناقص خود تقویت [illegible] نا اگر جامع [illegible] همچو من کم فهم مفید افتد و گرهی از رو را ز سربسته گشود پس صورت خطای [illegible] من الجناه والنسیان و بر تقدیر عفو و گذاشت نکته از نکات و مشکلی از مشکلات حرف حرفگیری [illegible] اندیش نباید گماشت بل [illegible] نادان را با و باید گذاشت با صلاحش باید پرداخت و بذیل عفو توان نگاه داشت ع چه نسبت خاک را با عالم پاک والعذر عند کرام الناس مقبول **شعر**

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده ام [illegible] پیش

زیرا که قدردانان اهل فصاحت معنی بین و بالغان فن بلاغت حق آئین نزاکت [illegible] مشهور را چنان دستور که نکته را کتاب و ذره را آفتاب قیمت می نهند چنانکه سعدی شیراز با نور [illegible] از بوستان خود ترانه سنج **شعر**

بجنای کا نامکرم حق اند	[illegible] کان بی [illegible] اند

اگرچه تحریر نام گمنام نه کام این [illegible] چنانچه در لوح ثبت نکنانیدم زیرا که تحریر نام [illegible] بلکه نامی خالی از بدنامی و نادانی نیست الاصحاب جائی نگذاشتند توکلت علی الحی [illegible] نام و [illegible] معشر الجن والانس والملک والملکوت و حسبی نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر **شعر**

هر که خواند دعا طمع دارم	زانکه من بندهٔ گنهگارم

وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

مقصد سوم در بیان فوائد چند

بدانست که اکثر اشعار مشکل و مهمات [illegible] که زبان زد هر ناقص و کامل بوده بچند شرح حل شده تا ناظر [illegible]

اشی مردود ومتردد می باقی نماند که فلان شارح چه نگاشته پس اتفاق علامات علامه اتفاق شارحین است
هرگاه [illegible] تقاطع نقط رکمی وبیشی بعض الفاظ چنانچه مدعا نگاشته مواز خرد وار یاد میکنیم [illegible] ابواب

اشع[illegible]	ابوب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	واد[illegible]
[illegible] که داد [illegible]	ب ۵۱ [illegible]	۸	[illegible] گشت از عین بلا [illegible]	۲۰ [illegible]	[illegible]
[illegible] گستاخ در [illegible]	ب [illegible]	۱	مدرگستاخی کسوف آفتاب آه	[illegible] در ادب	[illegible]
[illegible] رفته که این اشعار از فلان [illegible]	[illegible]	ابوبر	[illegible] حسن [illegible] اعتزال [illegible] آه	[illegible] درجواب	۱۹

از فلان [illegible] تصنیفست و قصه [illegible] [illegible] درج کرده بخلاف اکثر کتب که بنای اهتمامش بر
محض نمایش [illegible] از دقت مقام و دشواری مرام تحشی زیاده گردید که العبرة بالعموم
من اول تا آخر حل آیات [illegible] ترجمه شاه ولی الله محدث قدس سره العزیز مرقوم نظر بکمال اعتبار هرچند
بهم رسیدن اصل نسخه منتخب شریف از بس اشکال بل از قبیل محال شده بود که النادر کالمعدوم الا بفضله تعالی بکمال
تلاش [illegible] بهم شد و از ان مقابله کرده هر نسخه که با فهام اهل اهتمام قرین صحت رسید حواله تحریر گردید بل
بسیاری از منشورات صحیحه مکتوبه شارحین نامی چون شاه ولی محمد اکبرآبادی صحیح کرده شد مگر مقامیکه
مقامش در [illegible] سریت معلوم نگردید و در دیگر انتخاب هم بهم نرسیده [illegible] بمار نسخ بهم رسید این نسخه بدرجها بهتر شد

مقصد چهارم در بیان علامات شرح شارحین و دیگر کتب لغات

بر شرح مولانا عبد العلی مرحوم [illegible] بر شرح مولانا ولی محمد **و** بر شرح شاه افضل الله آبادی **ل** بر شرح مولانا عبد اللطیف **ف**
بر شرح مولانا محمد رضا [illegible] بر شرح مولانا محمد ایوب **ب** بر شرح منسوب ملا نظام الدین **ملا** بر ترجمه شاه ولی الله محدث دهلوی **و**
سوای این شروح الخ شرح مرقوم شده علامتش محض بی علامتی ست یا **ح** یا **شرح** و بعض جا **و** بجای سهواً
بجای **لح** **و** مرقوم گشته [illegible] **لغات** رشیدی **ر** از لطائف معنوی **ف** از برهان **جع**

مقصد پنجم در بیان فهرست ابواب و ابیات لب لباب علم اجمالا نظر این کتاب

فهرست ابواب

فهرست حکایات

تمت

تقدیم بعد سپاس بی‌قیاس خالق کائنات و نعت قدسی اساس اشرف موجودات علیه الصلوة و التسلیمات
بخدمت ارباب شغل و ذکر و اصحاب استغراق و فکر و شب زنده‌داران بیداردل و تهجدگزاران معرفت منزل و سائر
منتهیان سلسلهٔ نقشبندیه مجددیه و تمامی رهروان طریقت قادریه سهروردیه و چشتیه و سائر طرق منسوبهٔ صوفیه و علمای لفظیه
علمای نامدار و گروه فضلای والااقتدار امیدوار رحمت ایزد منان محمد عبد الرحمن خان ابن حاجی محمد روشن خان
مکنه الله فرادیس الجنان بعد عجز و الحاح و هزاران تمنا التماس مینماید که چون جناب [illegible]
این کتاب مستطاب مسمی بلب اللباب که چه عمر عزیز بیهوده بکار برده ام و کدام مشقتها که بر روی کار
نیاورده ام [illegible] گاه گاه چشم مطالعه از جمال باکمال این شاهد زیبا
مستفاد نمایند بدعای حسن خاتمه این سراپا خطا را حسبة لله
یاد فرمایند و اگر کدامی غلط بنظر در آید باصلاح
کوشند و بذیل عفو و احسان بپوشند
إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ
الْمُحْسِنِينَ

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ



بمطبع مصطفائی طبع شد
در ... مصطفی ۱۲۷ محمد خان صاحب ... نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدا از فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه

والله اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / مملکت او بی حد و او بی شبیه

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

همچنین جز و زمین آسمان / بی فرمانی در زمین آن اختران

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

هیچ برگی بر نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

در زمین و آسمانها ذره / بر نجنباند نگردد پره

جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

جزو جزو لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان نیست

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت

هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

لطفهای شه غمم اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او

بدترین قهرش به از مهر دو کون — نعم رب العالمین نعم العون

هر شمالی را یمینی او دهد — سنگ را ماء معینی او دهد

آنکه گل را شاهد خوشبو کند — هر چه بی آراست فضل او کند

گر چنین با حضرت او راست باش — تا ببینی دست برد لطفهاش

مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتری جو که جویان تو اوست — عالم آغاز و پایان تو اوست

مشتری جو ای که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای جان مشتری

زین دکان زشت کیشان بر تر آ — تا دکان فضل کالله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید — از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدیم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

چون هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که این حق را نداند خر بود

لا به مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر

تربیت آن آفتاب روشنم / ربی الاعلی از آن رو میزنم

علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست

جان از او آمد نیابد او ز جان / صد هزاران جان بهد او رایگان

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری انعام اوست

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

آب و باد و خاک و نار پرشرر / بیخبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر

پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و ناطقست

پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دلبرده است

جمله اجزای جهان پیش عوام … مرده و پیش خدا …

مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند … خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما … آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوه‌ها هم لحن داودی کند … جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمّال سلیمانی شود … بحر با موسی سخن‌دانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود … نار ابراهیم را نسرین کند

خاک قارون را چو ماری در کشد … استن حنّانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند … کوه یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم … با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید … محرم جان جمادی چون شوید

از جمادی عالم جانها روید … غلغل اجزای عالم بشنوید

باد گوید پیکم از شاه بشر … گه خبر خیر آورم گه شوم و شر

زانکه مامورم امیر خود نیم … هیچ تو غافل ز شاه خود کیم

باد را بی چشم اگر بینش نداد … فرق کی کردی میان قوم عاد

چون عمید الست مومن را زهد … چون عمید الست ملحد را از کدر

مرغ بادی [illegible] / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد

باد [illegible] مسود [illegible] حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

باد را دیدی که با عاد آن چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد

گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی از قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان دررسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

نور موسی دید موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشته خامش مانده است

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

آتش نمرود اگر چشمیش نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

بر نخورد در آتش ابراهیم را / ایمنی [illegible] ساز دیهیم را

ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها

کره گردانید آن کوه را زمین هموار ساخته و افتاد موسی

در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهی میدهد

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او همنوا شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو برد آنچنان

گر نبودی چشم بان حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدم‌ها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بی کار و بی فعل مدان

کمترین کارش بهر روز است آن | کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل
صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمت را بخود بینا کند
از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
صد هزاران می‌چشاند هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
حاکمست و یفعل الله ما یشا | او ز عین درد انگیزد دوا
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
خواجه اشکسته بند آنجا رود | که در آنجا پای اشکسته بود
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جای اشکستگان دیدی ز پیش
دست اشکسته برآور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا

چنانچه در سوره یوسف ...

کی شود چون نیستی رنجور زار / آن جهان صنعت طب آشکار

خواری مس دید مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

هیچکس در ملک و ملکی امر او / در نیفزاید سر یکتا ز مو

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

در زمستان شان اگر چه داده مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

در زمستان شان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب الکریم

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ در گردن ببندد شان اله

می‌رسانند اختری گوز کند / رو بوی آرید کو اختر کند

می پرستیدند [illegible] را خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب امر حق طباخ ما ابلهی باشد که گوید او خداست

ملک ملک اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خواندی اجابتها کنم

شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن

عشقها داریم با این خاک ما زانکه افتادست در قعر رضا

کارها هست برگوری آن که بکار یاند ارد سیل جان

این فضیلت خاک را زان رو نهم زانکه نعمت پیش بی برگان نهم

با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهستش ورق

یا غیاث المستغیثین اهدنا لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم و اصرف السوء الذی خط القلم

گمراه مگردان دلی را که براه راست رسانیده ای بکرم خود — و برگردان بدی را که نوشت او را قلم

بگذران از جان ما سوء القضا وامبر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

از فراق و هجر میگویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوب رو — نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجیر المستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

یا الهی سکّرت ابصارنا — فاعف عنّا اثقلت اوزارنا

یا خفیّاً قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا — انت فجر مفجر انهارنا

یا خفیّ الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

[illegible] / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دمبدم

حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

بی طلب تو این طلبمان داده / گنج احسان بر همه بگشاده

تو ز قرآن باز جو تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا

دمبدم ما بسته دام توییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

چون عنایاتت بود با ما مقیم | کی بود بیمی از آن دزد لئیم
ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم | زین دعا را هم ز تو آموختیم
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی | راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی | چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری | جان او را در تضرع آوری
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از خود جدا
گر سر هر موی من باشد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست
جان و دل را طاقت آن جوش نیست | با که گویم در جهان یک گوش نیست
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
روز آخر شد سبق فردا بود | راز ما را روز کی گنجا بود
دست ما اندر احد و احمد بزن | ای برادر وا ره از بوجهل تن

باب دوم در نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

بود در انجیل نام مصطفا | وان سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف — رو نهادندی بر آن وصف لطیف

شد نیاز طاعنان افسونگری — حلمها از گوهر پیغمبری

زین سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن دافعم

من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم

کس نیارد بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفا

ایمنش تو زین جهان بیقرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر گورش کوریها نهیم / او شکر پندارد و زهرش دهیم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

از هراس و ترس گفتار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت آن منم

ور نباشد ز اهل این کر و قنوت / پس جواب الاحمق السلطان سکوت

راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ شعلهٔ بس ناخوشی

که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکشید اینجمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد را گو چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

خفتهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

آن سرت وارست از سجده بتان / تا بدانی حق او بر امتان

هر کراماتی که می جویی بجان | او نمودت تا طمع کردی در آن

صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که جوشد هم مل است

پنج نوبت میزنندش بر دوام | همچنین هر روز تا یوم القیام

قفلهائی ناگشاده مانده بود | از کف انا فتحنا بر گشود

هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق | که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فیها نبی مرسل | والملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی | مست صباغیم مست باغ نی

زان محمد شافع هر داغ بود | که ز سرمهٔ چشم او مازاغ بود

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

[illegible]

[illegible]

چونکه مغزنهای افلاک و عقول | چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او بنه د اشتیاق
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر | دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آنچه دور رحمتست | این گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | در میان دوره احمد برار
چون محمد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد او در دم دو نیم
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان | عاقبت گیرد گلوشش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود | دیو با او دان که هم کاسه شود
هر که از همسایگی تو رود | دیو بیشک که همسایه بود
از سر اکرام از بهر خدا | پیش از این ما را مدار از خود جدا
ما بکار خوشت خو کرده‌ایم | ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو

ای که چون تو در زمانه نیست کس | الله الله خلق را فریاد رس
گوش ما هوش است چون گویا تویی | خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را این فلک تاریکیست | با تو ای ماه این فلک تاریک نیست
مرغ و ماهی در پناه عدل است | کیست آن کم گشته فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا | دست گیری دست تو دست خدا
هر کسی را جفت کرده عدل حق | پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار | مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
چشم احمد بر ابوبکری زده | وز یکی تصدیق صدیق آمده

باب سوم در صفت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب صدیق شد
مصطفی زین جهت گای سراج | مرده را خواهی که بینی زنده تو
سیر و چون زندگان خاکدان | مرده جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست | گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد تو به بیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابو بکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را
دوست شو در خوی ناخوش برتری | تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بدان تریاق فاروقیش قند

باب چهارم در وصف عمر رضی الله تعالی عنه

چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد
با عمر آمد ز قیصر یک رسول | در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست | همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او | چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم و دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

آدمی دید است باقی پوست است / دید آن است آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

[illegible] پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه وار

کاین چنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک زیر آن سایه نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان بسی بگزیده ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فائض بود و ذی النورین گشت

باب پنجم در وصف عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت ابوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری — چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه سیم را بسپرم — وهم آید که مثال عمرم

گر دوم پایه شوم من جای جو — گوییم مثل ابوبکرست او

هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بر خاص و عام — پر شده نور خدا در صحن و بام

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل

باب ششم در منقبت علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را	چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه ما له کفواً احد
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خویش و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوان پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر آ در سایهٔ نخل امید
یا علی از جملهٔ طاعات راه	بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز	تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون زره ریش مرتضی شد در فشان	گشت او شیر خدا [illegible]
تازه کن ایمان نه از گفت زبان	ای هوا را تازه کرده در نهان

باب ششم در ایمان

[illegible] ایمان [illegible] / [illegible] زمین آدمی و از زمیست

هر که خود را از هوا خو باز کرد / بوی خود را آشنای راز کرد

۵۲ عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

۵۳ باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

۵۴ با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

۵۵ تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمومن لابه گر گردد ز بیم

۵۶ گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مومن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

[چشمه آن آ]ب رحمت مومن است / آب حیوان روح پاک محسن است

[illegible] [illegible] خرابیت نوحه کن / که ملی مبنی حر این خاک کهن

مو بمو آن بار کاندر بیت قبر	کافر از ایمان او حسرت خورد
گر بگوید گبر را این [illegible]	از نزه [illegible] خلق [illegible]
گوید او کین آفریده از خداست	کافرینش بر خدائیش گواست
نصر [illegible] و استم بسیار [illegible]	منافق با چنان اقرار او
فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد او لایق عذاب هول را
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه عضو و عضوت ای پسر	گفته اشهد تو اندر نفع و ضرر
رفتن بنده پی خواجه گواست	که منم بنده و این مولای ماست

حکایت

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
گر چه باشد گر تو ایمان آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او [illegible]
دارم ایمان کان از ایمان برتر است	بس لطیف و با فروغ و با فرست

... اویم | ... بحکم ... زان
بار اگر ... ماشد | ... دستها شست
آنکه صد میلش سوی ... ان بود | چون شمار ادید زان عاجز شود
آنکه نامش باشد و معنیش ... | چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او را زد ایمان بفشرد | چون بایمان شما او بهنگرد
در وضو هر عضو را وردی جدا | آمده اندر خبر بهر دعا

باب هشتم در طهارت

چونکه استنشاق بینی می کنی | بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان
بو فلاوز است و رهبر مر ترا | می برد تا خلد و کوثر مر ترا
برنی وار سعی این باغ کام | بوی افزون جو کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود
... او بوئی برد | بوی او را جانب کوئی برد
... در ... نگذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
... استنجا کنی ورد سخن | این بود که از ذمایم پاک کن



بستن آن ...

ای ز ... [illegible]

من از آن بالا بود کردم سخن هم | زالسنون ... صدر النقی کن ای کریم

از همه شسته جدا یا بوسه | زادت تو بشنو این دو سه را

رو نکی باشسته نه بیند روی حق | لا صلوة گفت الا بالحضور

باب هفتم در صلوة

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون | عاشقان هم فی صلوة دائمون

لی پنج آرام گیرد آن خمار | که دران سرهاست آن با صد هزار

هست غبا وظیفه عاشقان | نسخ مستسقیست جان عارفان

هر نبی زو براورده برات | استعینوا منه صبرا والصلوة

آنکه معرض را ز زر قارون کند | رو بدو آری بطاعت چون کند

هوار اتو ز بهبود مساز | که برآید جان پاکت از نماز

پنج حس را هر پنج درون | در صفندا ... [illegible]

هر کسی کو از صف دین سرکشد | میرود سوی ... [illegible]

مومنی آخر درآ در صف رزم | که ترا در ... [illegible]

چون چنین رفتست سنت سالن — کار کن جان پدر با رکن ...

گفت پیغمبر رکوعست و ... — بر در حق کوفتن ... ته وجود

حلقه آن در هر انکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجده ابدان ما

چون شه سجودی یا رکوعی مرد گشت — شد دران عالم سجود او بهشت

چون پریده از دهانش حمد حق — مرغ جنت سازدش رب الفلق

مالک الملک است هر کش سر نهد — بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا — خوشتر آمد از دو صد دولت ترا

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

... چنین بازار را — که بیک گل میخرد گلزار را

... ان عوض — حبه را آیدت صد کان عوض

... دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست

باب دهم در زکات

این زکات است بسدت را پاسبان / ... صلات هم زکات ایشان

ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

آن درم دادن سخی را لایق است / دادن جان خود سخای عاشق است

نان دهی بهر خدا نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حق اند جود مطلقند

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون زر و سیم رفت ایثار زکات / گشت این ...

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی ...

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

تا نقص ... پنهان — گرچه مهر ... المرتبط

تا ... مستطاب ... — اسمار ... راج

جوشش و افزونی زر در زکات — عصمت از فحشا و منکر در صلات

مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف

گر ز شیر و دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری

باش در روزه شکیبا و مصر — دم بدم قوت خدا را منتظر

باب یازدهم در صوم

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورنده لقمه‌های راز شد

در دهان گر لقمه و گر شربت است — لذت او فرع محو لذت است

زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نی زان حر

تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی

... قوت خوشگوار — برچنان دریا چو کشتی شو سوار

چون طفل خرد ... — کم خور آن نان را که نان آب برد

... بیست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بر[illegible] عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و در اجلالی کند

یا حریص البطن عرج هکذا — انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج — جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافره — افتقدها وارتج یا نافره

(گرسنگی طعام بسیارست)

اغتذ بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

(گم کن او را و امید وار باش بشو رمنده)

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملائک از اذی

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

ای [illegible] الانتظار — از برای [illegible]

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب [illegible]

ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

سرفرازد را چو کوهی ای سند / تا نخستین نور حق بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

معدهٔ تن سوی کهدان می کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

مایدهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

گر خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام

لیکن جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

کار دو فرخ سکیتی ور خورد لی / بهر او خود را تو فربه می کنی

کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن ز دار آویخته

هر زمان می دزد این ولق تنت / پاره بر روی سیرلی زین خوردنت

پاره دوزی می کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو گان

پاره برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو گان

پاره دوزی چیست خوردن آب و نان / سیرلی این پاره بر دلق گران

ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

وانکه بر شهوت چو خمر ست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

نفس فرعونیست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوشدار

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی تیغ دهان

اشکم بی لات للهی نزاد / کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
غیر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود | جمله خوشهای بی مجاعت رد بود
آن یکی میخورد نان فخفره | گفت سائل چون بدین ستت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبر صبوران لاجرم
لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند

تو بخور که هم بدین ارزانیی | تو نه مرغاب مرغ نانیی

از برای غصهٔ نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکل دوختی

جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی | که درین مطبخ تو بی نان بیستی

تو نه زان نازنینان عزیز | کی ترا دارند بی جوز و مویز

کاسه بر کاسست و نان بر نان ام | از برای این شکم خواران عام

راه لذت از درون دان نی برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانه است ای میر من

قوت جبریل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق | هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق

کعبهٔ جبریل و جانها سدره | قبلهٔ عبد البطون شد سفره

باب دوازدهم در حج

حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود

کعبهٔ مردان نه از آب و گلست | طالب دل شو که بیت الله دلست

قبلهٔ عارف بود نور وصال | قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدانِ بر | قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ سنی دران صبر و درنگ | قبلهٔ صورت پرستان نقش و سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن | قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
ابلهان تعظیم مسجد میکنند | در جفای اهلِ دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درونِ سروران
مسجدی کان اندرونِ اولیاست | سجده گاهِ جمله است آنجا خداست
کعبه هر چندی که خانهٔ بر او ست | خلقتِ من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آنخانه را در وی نرفت | وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ | گرد کعبهٔ صدق برگردیدهٔ
خدمتِ من طاعت و حمد خداست | تا نه پنداری که حق از من جداست
تا دلِ مردِ خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
کعبه نادیده مکن زو رو متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان بدریاها و گردونها نداد
قطرهٔ علمست اندر جانِ من | وارهانش از هوا در خاک تن

باب سیزدهم در

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک در شکست / کوری آنکس که در حق در شکست

بو البشر چون علم الاسما گشت / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هین بکش تو بر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند ماری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز حق بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی

خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب بی معید و اوستا

طالع عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خرصفت

علم آموخت سگ رست از ضلال | میکند در بیشها صیدِ حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

علم دریائیست بیحد و کنار | طالب علم ست غواصِ بحار

گر هزاران سال باشد عمرِ او | او نگردد سیر خود از جستجو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظِ علم ست آنکس نی حبیب

صد هزاران فضل دارد از علوم | جانِ خود را می نداند این ظلوم

داند او خاصیتِ هر جوهری | در بیانِ جوهرِ خود چون خری

قیمتِ هر کاله میدانی که چیست | قیمتِ خود را ندانی احمقیست

تو همیدانی یجوز و لایجوز | خود ندانی تو که حوری یا عجوز

این روا آن ناروا دانی ولیک | تو روا یا ناروا بین تو نیک

هر چه دانی وقتِ علم ای امین | زانت نکشاید دو دیده عیب بین

چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چونکه یک لحظه نخوردی دفتن | ترک فر ... ت ... ت تالمین

ز رز حکمت خور علف کان اهدا | بی غر ... ت از حقِ عطا

فهم تا کردی به حکمت ای رهی | زانچه حق گفت گلو این پر تو بر

دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی پرد فوق فلک

دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نبد اندر طریق

چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث از کلیم

چون شدی بر بامهای آسمان | سخت باشد جستجوی نردبان

ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب | علمهای نادره یابی ز جیب

جان جمله علمها اینست این | که بدانی من کیم در یوم دین

چیست توحید خدا آموختن | خویشتن را پیش واحد سوختن

باب چهاردهم در توحید

روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

یعنی باید که روح توحید الله تعالی حاصل کند

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی | ذره گردی و لیکن مه شوی

چنانکه قطره دریا که از دریا جدا افتد و چون بدریا

برتر اند از عرش و کرسی و خلا | ساکنان مقعد صدق خدا

معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یکدخان

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو



دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر

باقیان باشند در مکان و لامکان — چون بمانی باز سر آزادگان

لامکانی کاندرو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

چون بساعت ساعتی بیرون شوی — چون نمانی محرم بیچون شوی

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

دم مگو و دم مدان و دم مخوان — بنده را در خواجه خود محو دان

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست

در درون یکذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

عارفان که جام حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

بر لبش قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نوری بازغی

عارفان زآغاز گشته هوشمند — از عمی و ز آخر فارغند

گفت شاه با همه صمت و صفات — [illegible] آدم [illegible] ست

باب پانزدهم در صدق

صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست

دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

آن دروغست این تن خالی بود — راستت آن جان ربانی بود

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر تن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی

هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و منی تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی — روز عرضش نوبت رسواییست

صدق میخواهد گواه حال او	تا بتابد نور او بی گفتگو
بر تقی و فر روی خوب صادقین	تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ صدق و رنگ تقوای و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
چونکه هنگام فراق جان شود	دیو دلال دعا ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب	اندران تنگی بیک ابریق آب
آن خیالی باشد و ابریق نی	قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی	صدق را ابهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی دردکان	همچو طفلی می ستانی گردکان
پس دران رنجوری روز اجل	نیست نادر گر بود اینت عمل
ای فسرده عاشقی ننگین نمد	کو زبیم جان ز جانان میرمد

باب شانزدهم در عشق

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن — کی بود چون عاشقانِ ذوالمنن

جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جانِ طور آمد عاشقا — طور مست و خرّ موسی صعقا

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او

آتشِ عشقست کاندر نی فتاد — جوششِ عشقست کاندر می فتاد

آتشست این بانگِ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علتِ عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلابِ اسرارِ خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیرِ زبان روشنگرست — لیک عشقِ بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیلِ آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

زانکه آن بس زراندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی و بر قیوم دار

زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست

هر چه جز عشق خدای احسنست — گر شکر خوردن بود جان کندنست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست — از شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا

عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو بنسبت هست هم این هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

بیدلان را دلبران جسته بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه هاست

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد آهرمنیست

آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

من غلام آن مس همت پرست
کو بغیر کیمیا نارد شکست

ناف ما بر مهر او ببریده اند
عشق او در جان ما کاریده اند

ما هم از مستان این می بوده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
برده ویران خراج و عشر نیست

سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آنطرف که عشق می افزود درد
بو حنیفه شافعی درسی نکرد

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

آنکه ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست

گول من کن خویش را غره مشو | آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت یابی نهان در بندگی

صدق عاشق بر جمادی می تند | چه عجب که بر دل دانا زند

غیر ازین معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها

چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند

عقل شان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

ای عدو شرم و اندیشه بیا | که دریدم پرده شرم و حیا

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عاشق مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان

وقت آن آمد که من عریان شوم | جسم بگذارم سراسر جان شوم

بوی جانان سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم میرسد

باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما

ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی زوال

عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو

اژدهای ناپدید و دلربا — عقل همچون کوه او را کهربا

عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد

در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق و ناموس ای پدر همراه نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم — تا ابد ای جان چنین می بایدم

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست — اندرین ره دوری و بیگانگی ست

زانکه نزد عقل هر دانندهٔ ست — آنکه با شوریده شورانندهٔ ست

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهای گشت سوی حلق عشق

عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

از قدح گر در عطش آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در و — پس در آب اکنون کرا بینید بگو

آی رسند این خائفان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

مایه در بازار دنیا این زر است — مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

خواب را بگذار ای چشم پدر — یکشبی بر کوی بیخوابان گذر

عشق را پانصد پر است و هر پری — از فراز عرش تا تحت الثری

زاهدان با ترس میتازد بپا — عاشقان پران تر از برق و هوا

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

تو به کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عاشقی و توبه با امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست

دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کم کن نظر

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش

خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از عشق احد

... متصل گردید جان ‌ ‌ ذکر ... الست و ذکر الست آن

دین من از عشق زنده بودنست ‌ ‌ زندگی زین جان و سر ننگ منست

چون غبار تن بشد [illegible] ‌ ‌ ماه جان من هوای صاف یافت

عشق ارزد صد چو خرقه کابُدَد ‌ ‌ که حیات [illegible] جسم [illegible]

خاصه خرقهٔ ملک دنیا ابترست ‌ ‌ پنج دانگه سستیش در و سرست

غرق عشقستم که غرقست اندرین ‌ ‌ عشقهای اولین و آخرین

رستم از آب و زنان همچون ملک ‌ ‌ بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض [illegible] گردش [illegible] ‌ ‌ غیر جسم و غیر جان عاشقان

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ‌ ‌ از دهانش میجهد در کوی عشق

سالها [illegible] ‌ ‌ سالها چه بود هزاران سالها

[illegible] دیدان ‌ ‌ عشق جانان کم مدان از عشق نان

عشق جانان کو غذای عاشقست ‌ ‌ بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود ‌ ‌ عاشقان را هست بی سرمایه سود

عشق را با پنج و با شش کار نیست ‌ ‌ مقصد او جز که جذب یار نیست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند ‌ ‌ چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

بال بی و گرد عالم می‌پرند — دست بی و گوی ز میدان می‌برند

عشق چون در سینه منزل گرفت — جان یکس [illegible] از هستی دل گرفت

هر کجا شمع بلا افروختند — [illegible] جان عاشق سوختند

[illegible] انگند — [illegible] ن از پرده بیرون افگند

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون جنین

چون جنین و چون من خونخواره ام — تا که [illegible] ناره ام

گو بران بر جان ستم خشم خویش — عید قربان دوست عاشق ریش بیش

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — [illegible] ن بگر وستک نان

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست [illegible] دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

تو بیک خاری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

چون تو عاشق نیستی ای نر گدا — همچو کوه بیخبر داری صدا

[...] دوست در اسرار ماست / [...] گردن عاشق سپاری کار ماست

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب [...] جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می شود / آن زبانها جمله حیران می شود

بس کنم دلبر [درآمد در خطاب] / گوش کن والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

[illegible]

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

اشتری کرد عشق ... خرد فوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان در امر یک فرمان اوست

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می کند / از محبت شاه بنده می کند

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا از آثار بخشش بیخبر

از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غیب و بشر را

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

لیک میل عاشقان تن زه کند / میل معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان مهری تو

آب تنگی کف زدن ناید بدر / از بی آبیست تو بیدست دگر

تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما

حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

پس شکسته گشت [illegible] / لیک کو آن خود شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اند از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرهاً مهار عاقلان / ائتیا طوعاً بهار عاشقان

باده در جام عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

[illegible]

نقل معنی و آثار گرند [illegible] / تخته بند آن لقب گشته [illegible]

پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

عقل کی ماند چو باشد مرده او / [illegible]

[illegible] شد / زین دو پرده عاشقی مکتتم [illegible]

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی می خرد / در حریف بیوفا می ننگرد

آنجماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع [illegible] پروانه اند

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقانرا ملت و مذهب خداست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

هرکه او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

هر کرا باید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست

در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

باب هفتم هم در اخفا

کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد

چونکه اسرارت نهان در دل شود | هر مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین [illegible] شود | سر آن سرسبزی بستان شود

شعله‌ها جا با حسن بی گردنست | این حسن را سوی حضرت بردنست

در حدیث آمد که [illegible] | همچو قنبر [illegible] گلخن دان آتش کیا

کار او دارد که حق باشد مرید | بهر کار او ز هر کاری برید

پیش رایهای شیخ به ز اخلاص ما | گر بصیرت باشد آن وین را عما

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست | حلقه گرچه کج بود نه بر درست

عیب کم کن بنده الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را

در رخ مه عیب بینی می کنی | در بهشتی خارچینی می کنی

اینجاست که سر حلقه اهل ... ابو سعید ... محمد رضا

در تگ دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک میخورد او حجر

اوفتاد اندر بنا و خانها | تا بزد بر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب میپاشید او زان می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه میزدند | بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون‌تر شدی | میرسید او را مدد از بیحدی

خلق آمد جانب عمر شتاب | کآتش ما مینمیرد هیچ ز آب

گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ آن آتش از بخل شماست

آب چه بود بر عطای نان تنید | بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید | دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نه برای ترس و تقوی و نیاز

هین مگو زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه ست باز

باب پنجاهم در توبه

توبه را از جانب مغرب دری / تا قیامت باز باشد بر وری

تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

توبه کن مردانه رو آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

ور ببندی چشم خود را از حجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

هست ذرات خواطر وقت کار / پیش خورشید حقائق آشکار

ای خبرها از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

عقل تو از بسکه آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه

سخرهٔ ابلیس گردد زین سخن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار جو

توبه او جوید که گردست او گناه / راه او جوید که گم کردست راه

تا بن سوار توبه شود در دزد در رس / ماهها از دزد دستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب آنکه میدزد ازان / کو بدزدید آن قبایت اینهان

تا ندزدد مرکبت نا شنیدم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را

سجده گه را تر کن از اشک روان / که خدایا وا رهانم زین گران

عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نمست

[illegible]

بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند | زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق | تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن | کوششی کن هم بجان و هم بتن

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای بو الفطن

از رهِ سر صد هزاران دگر | گشته از توبه شکستن خوک و خر

چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین | هست غفلت بی نمک زان یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز | که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا پگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی میشود در زهد تن | تا خیالات از درونه روفتن

آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودی که چنین میبایدش

آرزو جستن بود بگریختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو — در گریز از دامهای آرزو

دام را بدران بکن دانه را — باز کن درهای نو این خانه را

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد

حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود

زهد و تقوی گر ندیدم دین و کیش — زانکه می‌دیدم اجل را پیش پیش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهی ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهی کرد آخر در لحد — آن به آید که کنی خو با احد

چون زنخ را بست خواهد آن صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته — آخر استت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

از عقول و از نفوس پر صفا — نیک می‌آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی — روز یاران کهن برتافتی

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج است	گرچه تخت و ملکت است و تاج است
هر دکان را هست سودای دگر	مثنوی دکان فقرست ای پسر

باب بیستم در فقر

مثنوی ما دکان وحدت است	غیر واحد هرچه بینی آن بت است
کار درویشی ورای فهم است	سوی درویشی تو منگر سست سست
فقر فخری نه از گزافست و مجاز	بل هزاران عز پنهانست و ناز
زانکه درویشان ورای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
[illegible] کن فقر را روزی و تو	تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن در فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذوالجلال
آنچنان کز فقر میترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی ازان فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
فقر فخری از فنا پیرایه شد	چون زبانهٔ شمع او بیسایه شد (شعلهٔ آتش)
چون فنااش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بیسایه شود (صلی الله علیه و سلم)
فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند	تا ز حرص اهل عمران وارهند

دیو بیشتر ساندت هر دم ز فقر | همچو کنجشکش صید کن ای باز صقر
باز سلطان عزیز کامکار | ننگ باشد که کند کنجشک شکار
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازان رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان
خضر کشتی را برای آن شکست | تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو
چون که شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را | مرهمش سازد شه و بدهد عطا
راهزن هرگز گدایی را نزد | گرگ گرگ مرده هرگز کی گزد

حکایت

آنچه گفتم از غلطهای ای عزیز | همبرین بشنو دم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته ست | ذکر شه محمود غازی سفته ست
گر غزای هند پیش آن امام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک بران تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای فیروزه روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر دران شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بیرحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای سیم دل | کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست

جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود

باب بیست و یکم در جهاد

ای خنک آن کو جهادی می کند | بر بدن زجری و دادی می کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد | بر خود این رنج عبادت می نهد

حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن

این ریاضتهای درویشان چراست | کان فنای تن بقای جانهاست

مردن تو در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست

گشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاهی زندگان جای دگر

آزمودم مر بیاران بار پیش | بی تو شیرین می نبینم عمر خویش

همچو آهن آهن بی رنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

سر شکسته نیست این سر را ببند | چند روزی جهد کن باقی بخند

صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف شئ هر زمان کم می شود / وصف [illegible] در تو محکم می شود

ذره گز جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان همه جان کنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضائع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می کاریش روزی بدروی

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

پیش مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل [illegible] زایدت

باب بیست و دوم در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

همچو روبه ترک این اشکم کشید — پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آئید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است

آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چکار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو

تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد بعد از ظلم نیش

کار تقوی دارد و زهد و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح

باب بیست و سوم در تقوی

چونکه تقوی بست او دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد

عفو باشد لیک فردا امید — که بر بنده ز تقوی روسفید

دزد اگر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود

اقتضاء جان ای دل آگهیست | هر که آگه‌تر بود جانش قویست
دامن فضلش بکف کن کوروا[ر] | قبض اعمی این بود ای [illegible]
دامن او امر و فرمان ویست | نیک‌بختی که تقی جان ویست
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان | پرّ مردم همتست ای مردمان
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه | او سر بازست منگر در کلاه
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافران را دیدهٔ بینا نبود | نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا — آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه عشق احد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آنجهان

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

باب بیست و چهارم در ذکر

ذکر ما الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت گرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه ازانها خالص است

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

لاشک این ک هو الحی دهست / لیک از تلخی بعد حق هست

حکایت

آن یکی الله می گفتی شبی / چونکه شیرین میشد از گفتش لبی

گفت ابلیسش که ای بسیار گو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت یاران از ذکر حق وا مانده ۱
چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست
آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

لیک توفیقی که لبیک آورد
هست هر خطه ندائی از احد

ترس و عشق تو کمند شوق ماست
زیر هر لبیک تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

باب بیست و پنجم در استغفار

چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

کوه را که گر به استغفار خوش
جام مه زران بگیر و خوش بکش

ادخلی تو فی عبادی یافتی ۲
ادخلی فی جنتی دریافتی

ایدنا گفتی صراط المستقیم | دست تو بگرفته و بردت تا نعیم
روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین

باب بیست و ششم در خلوت

قعر چه بگزید هر کو عاقل است | زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
حال چون جلوه است زان زیبا عروس | وان مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز | وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان | نادر است اهل مقام اندر میان
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است | آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار | پوستین بهر دی آمد نی بهار
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز به خلوتگاه حق آرام نیست
زانکه در خلوت به آنچه تن کند | نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش

باب بیست و هفتم در تفکر

فکر کن تا وا رهی از فکر خود | فکر کن تا فرد گردی از جسد

[illegible]

چون پر معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه شود — نی بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقده اشکال را — در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقده سختست بر کیسه تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر — عقده چندین دگر بگشاده گیر

حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این دم کن اگر آدم دمی

عقده کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که کسی ای نیکبخت

حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زان گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه بی خبر — باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
هرخیالی که کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
حق همی خواهد که هر میر و وزیر | بار جا و خوف باشند و حذیر

باب بیست و هشتم در خوف

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هرکه دید
هرکه ترسد مر و را ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان | هست در خور از برای خائف آن
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لا تخف
خوف آنکس راست کو را خوف نیست | قصهٔ آنکس کش اینجا طوف نیست
من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
امنیان را من بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
هرچه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری | تو چرا بی شرمی از حد می بری
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش

۵۹ گویا اشارتست بکریمه که بسورهٔ ملک در پارهٔ بیست و نهم واقعست واسروا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات

راه‌ها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار
چند گاهی او بپوشاند که تا	آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت

عهد عمر آن امیر مؤمنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بارست جرمم در گذار
گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود
از کرم دان این که می ترساندت	تا بملک ایمنی بنشاندت
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام عجز خود او را بدان
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس پرده چه پرورده بود

باب بیست و نهم در رجا

انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست ‌ ‌ ‌ هین چرا زردی که اینجا صد دواست

یا بنیدانی کرمهای خدا ‌ ‌ ‌ که ترا میخواند آن سو که بیا

گمرهی را منهج ایمان کند ‌ ‌ ‌ کجرویرا مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا ‌ ‌ ‌ تا نباشد هیچ خائن بی رجا

نیستم امیدوار از هیچ سو ‌ ‌ ‌ وان کرم میگویدم لا تیأسوا

گرچه مازین ناامیدی در گویم ‌ ‌ ‌ چون صلا زد دست اندازان ویم

ناامیدی را خدا گردن زدست ‌ ‌ ‌ چون گنه مانند طاعت آمدست

تو مگو ما را بدین شه بار نیست ‌ ‌ ‌ با کریمان کارها دشوار نیست

نی مشو نومید و خود را شاد کن ‌ ‌ ‌ پیش آن فریادرس فریاد کن

کوی نومیدی مرو امیدهاست ‌ ‌ ‌ سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

حکایت مطرب پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر ‌ ‌ ‌ بود چنگی مطربی با کر و فر

این حکایت ... او است

بلبل از آواز او بیخود شدی ‌ ‌ ‌ یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی ‌ ‌ ‌ وز نوای او قیامت خاستی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب ‌ ‌ ‌ رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندای کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر چنگی اوفتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرده کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حلم

کوه هم کوه از صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تند باد
صبر از ایمان بیاید سر کله	چیست لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدا اش ایمان نداد	هر که را نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا اندر رسن زن هر دو دست	از رسن غافل مشو بیگه شدست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت حق ایوب را در مکرمت	من بهر موئیت صبری داد مت
بین بصبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
شب بجوزا پل صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا

از وفاء و صلت و علم و حیا | بود چون شیر و عسل او با بلا

صبر مه با شب منور دارد ش | صبر گل با خار اذفر دارد ش

صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران | کرد شان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست | دان که او آخر بصبر و کسب جست

هر کرا بینی برهنه بی نوا | هست بر بی صبری او آن گوا

با سفیهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نا اهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپستر رود

هر دو بای دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صبر را با حق قرین کن ای فلان	آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیائی همچو صبر آدم ندید
چونکه رنج صبر بود مر ترا	شرط بود و پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا	آن جزای دلنواز جان فزا
چون تعلا و تولا صبرت بر شود	جان با وج عرش و کرسی بر رود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق	برکشانیدش ببالا نه طباق
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج کوششها ز بی صبری تست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
این تأنی از تو از رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود

حکایت

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
تیغ حلم گردن خشم زده است	خشم حق بر من همه رحمت شده است
صبر آمد آرزو را شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

باب سی و یکم در شکر

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگوئی نیست کس

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز ندید زان اثر

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر کن مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدو اند اوست دوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر از شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

رحمت مادر اگر چه از خدا ست | خدمتش هم فریضه است و سزا ست
ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق بود
هر زمان درگاه شکر خدا | رو بر او آر ای چه بلبل صد نوا
دلبر و مطلوب با ما حاضر است | وز نثار رحمتش جهان شاکر است
سزد اهل شکر را [illegible] وفا | که مر ایشان راست دولت در قفا

باب سی و دوم در وفا

عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست | دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کم عقلی رشک ابلیسی بیا | از در دعوی بدرگاه خدا
چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب ما و من
وعدها باشد حقیقی دلپذیر | وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعده اهل کرم گنج روان | وعده نا اهل شد رنج روان
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا
چون ز صحت آدمی میخ عهد | میخ را تیمار میباید به جهد

و لله الحمد

عهد فاسد هیچ پوسیده بود / در نثار و لطف ببریده بود

گوش سته اوفوا بالعهدی گوشدار / تا که اوفِ عهدکم آید ز یار

از وفای حق تو بسته دیده / فاذکرونی اذکرکم نا شنیده

آن جماعت که وفایی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند

گشت دریا با سخن شان و کوه / چار [illegible] ستش [illegible] گروه

چون ندارد مرد کج در دین وفا / [illegible] شد را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهد از حمق / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

سوی عهد بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکر [illegible]

باب سی و سوم در توکل

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغمبر با آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

نیست کسبی [illegible] کل رنج … چیست از تسلیم خود محبوبتر

ای بسا [illegible] کو خلیل [illegible] ترا … تا ببرد زلمت اسماعیل را

[illegible] تو کار کو کلیم [illegible] … تا کند شهراه تهدیدان را

[illegible] بای مدار امدار … جهد جز وهمی نمانی باعیار

[illegible] لبانیا بود … آنکه جان بنم انشت هن آشام بود

[illegible] … گفت الخلق عیال للاله

آنکسی زاکش خدا حافظ بود … مرغ و ماهی مورا حارس شود

باشی هوی باد و شیرافشان [illegible] … [illegible] غم ما [illegible] اعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده … اندرین پستی چه بر چفسیده

[illegible] توکل کن ملرزان پا و دست … رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

[illegible] میزند او سول سول … که زبی صبریت داناش فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی … خویش را چون عاشقان بر تو زدی

آنچنان که عاشقی بر رزق زار … هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

ور تو نشتابی بیاید بر درت … ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو … پیش تو آید دوان از عشق تو

[illegible] تو [illegible]	آب حیات [illegible] نخواهد [illegible]
هم تو[اند] کو ز رحمت [نان دهد]	آنکه او از آسمان باران دهد
[مستی] از وی جو مجو از بنگ و خمر	رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
نصرت [از وی] خواه نه از عم و خال	منعمی زو خواه نه از گنج و مال
[illegible]	عاقبت زینها بخواهی ماندن
[illegible]	این دم او را خوان و باقی را بمان

حکایت

کای گزیده دوست میدارم ترا	گفت موسی را بوحی دل خدا
موجب آن تا من آن افزون کنم	گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
وقت قهرش دست هم در وی زده	گفت چون طفلی به پیش والده
هم ازو مخمور و هم ازو مست	خود نداند که جز او دیار هست
هم بمادر آید و بر وی تند	مادرش گر سیلیی بر وی زند
اوست جمله شر او و خیر او	از کسی یاری نخواهد غیر او
التفاتش نیست جاهای دگر	خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ	غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ

در لغت ... ربا

... استعین ... حصر
حصر کرده استعانت را بقصر

طمع یاری هم ز تو ... بس

گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه

... جنت ... الله

جنة الفردوس و دیدار خدا

آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بجویی از کسی ...
بر کفش میل سخا هم او نهد

یک جزیره سبز هست اندر جهان
کاندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز گشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا به شب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تپ افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع

غیاث اللغات

که چه خواهم خورد و [illegible] خور — سال‌ها [illegible] آن بعد

هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه و [illegible]

هیچ [illegible] کم نیاید روزیم — [illegible] این ترس و غم و [illegible]

این نفس گاو [illegible] این جهان — که همی لاغر شود از [illegible]

که چه خواهم کرد مستقبل عجب — [illegible] طلب

سال‌ها خوردی و کم نامد ز خوار — [illegible]

گر جهان را پر در مکنون کنند — روزی تو چو نباشد چون کنند

خور [illegible] غم [illegible] — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

درفکن تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار — چون اسیر دوستی ای دوستدار

تنگ دستی ز درویشی ماست — روز و شب از روزی اندیشی ماست

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش

ای دویده سوی دکان از پگاه — هین بمسجد رو بجو رزق اله

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان

رزق

باب سی و چهارم در ضمن [illegible] تمنا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا

[illegible] شود [illegible] عالم [illegible] هیچ — با قضای آسمان [illegible] هیچ

[illegible] — عاقلان گردند جمله کور و کر

[illegible] — عقل چه بود در قمر افتد خسوف

[illegible] — [illegible] حیله ندهد [illegible] رها

با قضا هر که [illegible] آورد — سرنگون آید ز خوان خود خورد

اژدهایی چون گشته اندر قضا — [illegible] رود [illegible] رها

این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیجست و گیج

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

داند آن کو نیکبخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

اکثر اهل الجنه البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را از سر

چشم آدم چون بنور پاک دید /

این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا

این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

مجرمی بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

هرچه آن گو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا

گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت

آن قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار گر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

جان قضا خواهد که کس نی زان نبرد | سروی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن | نی بیابد به شود نی زآتش آن

چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله

در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر

در توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکرست و دام

شرط تسلیمست نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز

باب سی و پنجم در تسلیم

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن

ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر

آن بدی که تو کنی از خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد

گر مرادت را مذاق شکرست / بیمرادی نه مراد دلبرست

ناخوش او خوش بود در جان من / جانفدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

هر ستارش خونبهای صد هلال / خون عاشق ریختن او را حلال

چون ز عفو او چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

دوستی چون در بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

باب سی و ششم در صبر

وصل پیدا گشت از عین بلا | زان حلاوت شد عبارت ماقلا
رنج گنج آمد که رحمتها دروست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست آن خزان مگریز ازان
رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
آفتابی گر برآید نارگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تا غیب بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون هلال
آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
چونکه کلیات را رنجست و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد
گوی آنکه راست بی نقصان شود | کو ز زخم دست شه رقصان شود
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر | هرکه بی سر بود ازین شه برد سر

هم درِ غم باش و با وحشت بساز — ای مطلب در مرگ خود عمر دراز

التصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش — باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاوزِ بهشت — حُفّت الجنّة شنو ای خوش‌سرشت

دوستان بین کو نشانِ دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان

که گران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشانِ دوستی شد سرخوشی — در بلا و آفت و محنت کشی

بهر آن گرانیها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست

زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

حُفّت الجنّة بمکروهاتنا — حُفّت النیران من شهواتها

هر که در زندان قرین محنتست — آن جزای لقمهای شهوتست

جز بشب خلوت نباشد شاه را — جز بذر در دل مجو دلخواه را

هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین



داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
از تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون شوی
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد با خدا آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان — تا نخواند مر خدا را در نهان
شاد از غم شو که غم دام بقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان
کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ
آنچنان که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند از وبال
بنده مینالد به حق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
نی تو صیادی و جویای منی — بندهٔ افگندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو — میشنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنج وصالم پا نهی

[illegible]

لیک شیرینی و لذات مقر / هست از اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیره بدهدش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بامزه

گر نمی‌تانی رضا ده ای عیار / تا خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

هر زبان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست

در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن

تو مبین گر برد رختی یا بجاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخمکش چون گوی شو چوگان مباش

خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را زو دیگ تر وا می نهد

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او براندازد بکفران رخت را

چون محک آید بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد کافزون دیدتر

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

باب سی و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و در

آن نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و گیا

قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب حق با جشن دارند این کرام

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

پس بود واجب معرفت ...

قرب نی بالا و پستی رفتنست | قرب حق از قید هستی رستنست
آنکه چون سنگ زحل کهدانی بود | کی مرا و را حرص سلطانی بود
آنچه حقست اقرب از حبل الورید | تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دور اندازتر او دورتر | وز چنین گنجست او مهجورتر

باب سی و هشتم در انس

در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد | هرکه بی روزیست روزش دیر شد
اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست
چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
چونکه با معشوق گشتی همنشین | رفع کن دلاله گان را بعد ازین
خوی با او کن امانتهای تو | ایمن آید از آفول و از عتو

خوی شاها او کن که خو را آفرید | خو بهائی انبیا را پر و ریه
رو بشاهی کرد آخر در لحد | آن به آید که کنی خو با احد
آنکه شد انسش بشاه فرد خویش | یافت در مانهای جمله ز خویش
چون ازان اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
این خبرها از نظر خود نائبست | بهر حاضر نیست بهر غائبست
هرکه او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوة مست آن بود
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب
چشم را در روشنائی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
دیده بینا از لقای حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود
هرکه دید الله را اللهیست | هرکه دید آن بحر را او ماهیست
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون شدی بر بامهای آسمان — سهل باشد جستجوی نردبان

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام

گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افگنی جان و وجود

چند بینی گردش دولابها — سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همیگویی که می‌بینم ولیک — دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان شود — وانکه دریا دید او حیران شود

هر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده بروی چپ و راست

حیرتی باید که روبد فکر را — خورده حیرت فکر را و ذکر را

آنکه کف را دید نیتها کند — وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار — وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود — وانکه دریا دید او بی غش بود

کی کند آن مست جز عدل و صواب — که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست — مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما شراب حق شدست — دست ظاهر سایه است و کاسدست

حلق نبود دیگر سزای آن شراب — آن بریده به به شمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سفید و کور به

اندر آن دستی که نبود آن نقاب — آن شکسته به بساطور قصاب

ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

آنچنان پای که از رفتار او — جان نه پیوند و بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست — آنچنان پا عاقبت در دهرست

گوش کو نبود سزای راز او — برکنش از سر که نبود آن نکو

ای همه دریا چه خواهی کرد نم — ای همه هستی چه میجویی عدم

هیچ محتاج می گلگون نه — ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای مه تابان چه خواهی گرد گرد — ای که مه در پیش رویت روی زرد

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض | جمله فرع و پایه اند او شد غرض
بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش | چون چنینی خویش را ارزان فروش
علم جویی از ورقها ای فسوس | ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
می چه باشد یا سماع و یا جماع | تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه | زهره از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف | آفتابی حبس عقده اینت حیف
جای روح پاک علیین بود | کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر این مرغان کور این آب شور
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان

باب چهلم در وجد

این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران
چون از آن دم کاتش دل تیز شد | شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست | چون بود چون او قدح گیرد بدست
مرد برنا زان شراب زود گیر | در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم نیست | نی میی که مستی آن یک شبیست
آنکه از اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
وان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد بیخود پا و دست
آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر | بر یکی رحمت فرو نا ای پسر
سخت مست و بیخود و آشفته | دوش ای جان بر چه پهلو خفته
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب تو ساقیست کاندر شیره رفت | شیره برجوشید رقصان گشت زفت
بی تفکر پیش هر دانندهست | اینکه با جنبیده جنباننده هست

گر تو او را می نه بینی در نظر — فهم کن آنرا باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان

همچنان کین قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون

بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او

زین سبب جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن

هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقل من گنجست و من ویرانه ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم

بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو رو ای جان و زنجیری بیار

بنهم پا بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بردرم

هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

عشق شور انگیز باید مرد را — تا صلای دزد هر این درد را

تا چنین کاری نیفتد مر ترا — او چه داند عشق را و درد را

باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه های سلسلهٔ آن فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

زیر هر حلقه فنون دیگر ست — پس مرا هر دم جنون دیگر ست

پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر آن میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند

اندرین محضر خرد با شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده سر شکست

هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موج خاکی وهم و فهم فکر ماست — موج آبی محو سکرست فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور — تا ازین مستی ازان جامی تو کور

راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی

چون بطوفِ خم و بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

پیشِ هستِ او بباید نیست بود / چیست هستی پیشِ او کور و کبود

دیده ما چون بسی علت درست / روفنا کن دید خود در دیدِ دوست

دید ما را دیدِ او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گویا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردنِ بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامرِ اهبطوا بندی شدند / حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

هستِ خود در هستِ آن هستی بباز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی تو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

نقص‌ها هر جای که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

نقص‌ها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

هر که او از هستی خود دور شد / منتهای کار او مسرور شد

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور حال

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

پس بقاها در درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش او با خویش نیست

عاشق حق و حق است آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

سایه‌هایی کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی‌نشانست و تهیست

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
درنگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست در کون و فساد

وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

تا نگشتند اختران ما نهان
وانکه پنهانست خورشید جهان

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت‌پرست

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز دید
مرده شد دین عجائز را گزید

زندگی در مردن و در محنتست
آب حیوان در درون ظلمتست

چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیستی سلطان شدی

من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود

مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زنده زین مرده بیرون آورد

نیستم را آنکه شناسی از گهر | گر خیال خود کنی کلی عبث

زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می‌برد

کارگاه گنج حق در نیستیست | غره هستی چه دانی نیست چیست

کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز مستان پردها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن | پرده دیگر برو بستی بدان

اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و رفت

خوش براتی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

چون بمردی و گشتی زنده زو | باغی باشی بشرکت ملک جو

چون بمردی زنده شدی آن خود نیست | وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو | که نیابی فهم آن از گفتگو

گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز

گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک خامش کرد آن دم از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بیهشان را میدهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا اخییتنا
باز گرد اهست سوی نیستی	طالب ربی و ربانیستی



جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زود تر والله اعلم بالصواب

باب چهل و دوم در صحبت

تا بخندان باغ را خندان کنند | صحبت مردانت از مردان کند

گر اناری بشکری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانه او خبر

گر تو سنگ خاره و مرمر شوی | چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی

مرد حجی همره حاجی طلب | خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و در آهنگ او

حق ز هر چیزی چو زوج آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید

پس صله یاران ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار

راه سنت با جماعت خوش بود | اسپ با اسپان یقین خوشتر رود

زانکه انبوهی و جمع کاروان | رهزنان را بشکند تیر و سنان

یار غالب جو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هین ای غوی

یار باشد یار را پشت و پناه
گر تو نیکو بنگری یارست راه

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنین کردی خدا یار تو بود

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت

امر هم شوری بخوان اندر صحف
یار را باش و مکن از یار اف

چونکه در یاران رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

یار آیینه است جان را در حزن
بر رخ آیینه ای جان دم مزن

تا بپوشد روی خود را از دمت
دم فرو خوردن بباید هر دمت

چشم را با روی او می دار جفت
گرد منگیزان راه بحث و گفت

گفت پیغمبر که در بحر هموم
در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجو
نطق تشویش نظر باشد مگو

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران سرّ دل دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

اهل دین وین ایاز دان اهل یقین / همنشین حق بجو با او نشین

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

سوی این مرغابیان و رو چند / تا ترا در آب حیوانی کشند

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

همرهی را جو کز و یابی مدد / همدل و همدرد جویان احد

لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب ده تو شود

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو

راه دین آن و پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و گیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
بانگ هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
هر نبی خود اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
آن یکی را صحبت اخیار خار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
زان جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
بنده یکمرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
خاک پاکان لیسی و دیوار شان / بهتر از عام و زر و گلزار شان
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت

گرگ گر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن ارچه باشد قعر چاه

گفت معشوقی بعاشق کای فتا / تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / از قران سنگ و آهن شد شرر

ور قران خاک با باران‌ها | میوه‌ها و سبزه و ریحانها
ور قران سبزه‌ها با آدمی | دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
ور قران خرمی با جان ما | می‌فزاید خوبی و احسان ما
چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود
گر ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جویی ز درویشی دگر
در طلب زن دائما تو هر دو دست | کین طلب در راه نیکو رهبرست

باب چهل و سوم در طلب

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
این طلب در راه حق مانع‌کشیست | کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست
گرچه آلت نیست تو می‌طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دایما ای خشک لب

خشک لب را هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا تشنه ست آب آنجا رود

آن نیاز مریمی بوده ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد هر کسی چیزی که جست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

عبرت بیداری از یزدان طلب / نازکنان و ناز مقال حرف لب

بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم تصویری گرو

مغز نغزی وار و آخر آدمی | یکدمی آن را طلب گر زادمی
مرد غرقه گشته جانی می کند | دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پای می زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
اندرین ره میتراش و میخراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش

قائل

تا دم آخر دم آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
جستجویی از ورای جستجو | من نمیدانم تو میدانی بگو
بانگ می آید که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان وضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آئینهٔ جود است هان | دم بود بر روی آئینه زیان
پس گدایان آینهٔ جود حق اند | وانکه با حق اند جود مطلق اند
گر گدایان طامعند و زشت خو | در شکم خواران تو صاحبدل مجو
در تک دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست

الصلا ... یا اهل الرشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
این بیا ای طالب دولت شتاب | این زمان در فتح باب
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
ایکه تو طالب نه تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا
حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش برو راغب بود
آب را او جوی بنمو زان قرا | که نباشد جوی تشنه و آب خوار
تشنه می نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آب خوار
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان
دمبدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد او مغز و قابلیت ست پوست

قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود

هر ولی را نوح کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

هرکه خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

باب چهل و چهارم در صفت اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش ما محفوظ و مقبول و پسند

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

چون نتیجه هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است

ایمـ[illegible] نشکند اندر جهان — [illegible]ی همچو سایه همرهان

گر سفر [illegible]اری بدین نیت برو — [illegible]اشی ازین غافل مشو

گفت حق اندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش — کاه خود اندر تبع می آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی — مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملائک هم نمود

پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه

کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

طبع ناف آهو است این قوم را — از برون خون و درونشان مشکها

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر

گرم و سردش نوبهارِ زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست

دامنِ او گیر و رو بی گمان — تا رهی از وی آن آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا اُحِبُّ الآفلین گو چون خلیل

گر نه بینایان بُدندی و شهان — جمله کوران مرده اندی در جهان

اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندران

سائران در آسمانهای دگر — غیرِ این هفت آسمانِ مشتهر

راسخان در تابِ انوارِ خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالعِ او زان نجوم — نفسِ او کفار سوزد در رجوم

خشمِ مریخی نباشد خشمِ او — منقلب رو غالب و مغلوب جو

نورِ غالب ایمن از نقص و غسق — درمیانِ اصبعینِ نورِ حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها

وان نثارِ نور را او یافته — روی از غیرِ خدا برتافته

نغمها اندر درونِ اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا

هین زلالِ نفی سرها برزنید — این خیال و وهم را یکسو نهید

ای همه پوشیده در کونِ فساد — جانِ باقیتان نروئید و نزاد

گر بگوید شمهٔ زان نغمها — جانها سر برزنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک گفتن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل اعیان

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست

ور تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

او ز آتش ورد احمر آورد — از زیانها سود بر سر آورد

اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن

بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود

چشمشان هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل ... ز آتشِ امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم بر... ای عناصر مر مزاجت را غلام

بر نویس احوالِ پیرِ راه دان ... پیر را بگزین و عینِ راه دان

بابِ چهل و پنجم در پیر و شیخ

پیرِ تابستان و خلقان تیرماه ... خلق مانندِ شبند و پیر ماه

کرده ام بختِ جوان را نام پیر ... کو ز حق پیرست نز ایام پیر

پیر را بگزین که بی پیر این سفر ... هست بس پر آفت و خوف و خطر

هر که در رهِ بی قلاووزی رود ... هر دو روزه راهِ صدساله شود

هر که تنها نادراً این ره برید ... هم بعون و همتِ پیران رسید

آن رهی که بارها تو رفته ... بی قلاووز اندر آن آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ... هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول ... پس ترا سرگشته دارد بانگِ غول

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی ... کش نتاند برد از ره ناقلی

ظلِ او اندر زمین چون کوهِ قاف ... روحِ او سیمرغ بس عالی طواف

در بشر روپوش کردست آفتاب ... فهم کن والله اعلم بالصواب

آنکه او ابر هیچ چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش ازان

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که باشد جذب اوست

بی سلاحی تو مرو در معرکه / همچو بیباکان مرو در تهلکه

پیر آن باشند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

مومن ار ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو آن سرگشتگان ماند ذلیل
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که به بیند پیر اندر خشت خام
چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد گهر را از حصا
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق | یک قناعت به که صد لوت و طبق
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
آنچه گوید آن فلاطون زمان | زین هوا بگذار و رو بر فوق آن
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست
چون گزیدی پیر نازک دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن | گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایبست و دست او دست خداست

دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

پس بهر دوری ولی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست

من بجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر میدار پاس / بوکه گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد | در وجود زنده‌ای پیوسته شد
چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان | گشت بینائی شد آنجا دیدبان
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست
کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیله و بی‌شرمیست
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
تو چو موری بهر دانه میروی | هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود | وان سلیمان جوی را هر دو بود
هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی
یار با او غار با او در سرود | مهر بر گوش است و بر چشمت چه بود
آن سلیمان پیش جمله حاضرست | لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
او عصا تان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
یعنی شمایان
دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی

حلقهٔ کوران بچه کار اندر رید / دیدبان را در میانه آورید

گر نه نامعقول بُدی این مزه / کی بُدی حاجت بچندین معجزه

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

در بر این شیخ می آر و نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

ذلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

بس محال از حال ایشان حال شد	نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزن والله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	گو نشیند در حضور اولیا
هر کرا دیو از کریمان وا برد	بیکسش یابد سرش را او خورد

باب چهل و ششم در صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمی صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست صوفی صفا چون ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذو الجلال / هست صافی فارغ از اوقات و حال
پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
با اثر آخوش با اجل خوش شاد کام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی [illegible] چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک و ز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کارک خود کی میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند / وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

پیر و پیغمبران شوره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش با بانگ سگان کی کرده اند

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

[illegible] ین سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود

مرغ چون بر آب شوری می تند — زآب شیرین راندیده ست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم

شیخ نورانی ز ره آگه کند — با سخن هم نور را همره کند

صد دلیل آرد مقلد در بیان — در زبان او ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر — گفت او را کی بود جان و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه — او بجان لرزانترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود — در حدیثش لرزه هم مضمر بود

گرچه تقلیدست استون جهان — هست رسوا هر مقلد ز امتحان

وهم مخلوقست و مولود آمدست — حق نزاییدست او لم یولدست

سالکا کز ظن رود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

گرچه عقلت سوی بالا می پرد — مرغ تقلیدت به پستی میچرد

جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش وشی

آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نابد بکار

آب اندر ناودان عاریتی ست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد استوار

باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی

اگر بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی و برخوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص

گرچه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست | تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بگل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط | ز اول والنجم بر خوان چند خط

پس بدان کاب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان

آب نیلست این حدیث جانفزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما

باب چهل و نهم در مدح نطق و گویائی

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

آن نم نطقست که جزو جزوهاست / فائده شد کل کل خالی چراست

گفت اگر فائده نبود مگو / ور بود صد اعتراض و شکر گو

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و وجد معلم از صبیست

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

قائل این انتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من

هان دها ای ... بی ... ار برنارمی می / اولا بر جه طلب کن محرمی

چون شنیدی راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

هر چه در پشم و پنبه آوردست (ای آتش) / ماهی پوشیش او پیدا گرست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیرد او هر دو گوش / کای مدمّغ چونش می‌پوشی بپوش

جوشش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

بیگمان که هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن / همچنانکه بوی احمد از یمن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بانگ شیران و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

این سخنهای که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوز جنت و رهبر مرا | می برد تا خُلد و کوثر مر ترا
بینی آن باشد که او بوی برد | بوی او را جانب کوی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود | بوی آن بوئیست کان دینی بود
بو دوای چشم باشد نورساز | شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات | دائما قرة عینی فی الصلوة
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روض جنت باز شد
دل بیارامد بگفتار صواب | آنچنانکه تشنه آرامد بآب

باب پنجاهم در آفت لسان

بعد ازین دستوری گفتار نیست | بعد ازین با گفتگویم کار نیست
نکته کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
عالمی را یک سخن ویران کند | روبهان خفته را شیران کند
این زبان هم سنگ و هم آهن وشست | وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی

بانگ گفت تو چه در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود

غافلند این قوم از خود سر بسر / لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

تا تو می بینی عزیزان را بشر / وانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

هر کرا افعال دیو و دد بود / با کریمانش گمان بد بود

پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک

بعر رای گنده مغز گنده مخ / پیش بینی می بری گاهی که اخ

اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا نترسی آن شاه پاک را | آن چه پرنده گلشن افلاک را
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
حلم او خود را اگرچه گول ساخت | خویشتن را ماند کی باید شناخت
دیگ اگر باز ماند امشب دهن | گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر | سخت بیدارست دستارش مبر
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی ازینها صد چو کوه
گفت تو زان رو که عکس دیگریست | جمله احوالت بجز هم عکس نیست
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌های عاریت دان ای سلیم
گفت گوئی زنها مر آمد چون غبار | مدتی خاموش کن تو هوشدار
تا بگیری عکس خیال لامعه | جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی بهره است از لحم طیر
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست | هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول

این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
جوز را در پوستها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
چندگاهی بی لب و بی گوش شو | وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فائقی
ای که در معنی ز شب خامش تری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ | همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود چون نقش فی جرم الحجر
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش ای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ



خامشی بحر است و گفتن همچو جو	بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و یکم در مذمت دنیا و اهل آن

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آمد پیش او دنیا و بیش
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در پیش او مردار شد
این جهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آن سو که صحرای شماست
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بربند و بگشا آن دکان
معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
گر به بینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از چنین
گر به بینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
عاقلان خود نوحها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر چه از وی شاد گردی در جهان	از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد تو از وی بجه

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او بهبودتر

فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست

بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از باز و پس

ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

باز گونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان

تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان دُر بچین

خواهرانت ساکن ملک سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته مملکت کور و کبود

ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر

ای خنک آنرا که این ملکت بهشت | که اجل این ملک را ویران گرست

مملکت گرمی نماند جاودان | ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

پیچ دیگر بر چنین پیچی منه | نام دولت بر چنین هیچی منه

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو

ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان ز زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم | که از او مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی

نیست وش باشد خیال اندر روان ⁂ تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان ⁂ وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست ⁂ عکس مهرویان بستان خداست

انبیا را کار عقبی اختیار ⁂ جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ⁂ می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند ⁂ سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین آمدند ⁂ سوی علیین بجان و دل شدند

بد محالی جست کو دنیا بجست ⁂ نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است ⁂ مکرها در ترک دنیا وارد است

چیست دنیا از خدا غافل بدن ⁂ نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال و زر سر را بود همچون کلاه ⁂ کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا بایدش ⁂ چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر به از جانست پیش ابلهان ⁂ زر نثار جان بود پیش شهان

مال را اگر بهر دین باشی حمول ⁂ نعم مال صالح خواندش رسول

همین بملک نوبتی شادی مکن ⁂ ای تو بسته نوبت آزادی مکن

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

مرغ کو اندر قفس زندانی ست / می نجوید رستن از نادانی ست

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ازان کت آفرید

چون که صبرت نیست از آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره کرد خیاط غرور

مال و تن برفند و ریزان و فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت / که همی در شک یقینی نیستت

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جوی و ترک این گرداب گیر

حکایت



استن حنانه از هجر رسول
ناله می کردی چو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم در فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

باب پنجاه و دوم در مذمت خلق

کار ما از خلق شد بر ما دراز
داد از این مشتی گدای بی نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک
برنیاید جان ما از حلق پاک

چون یفر المرء آمد من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
که بت تو بود از ره مانع او

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
وز تو برگردند و بر خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد

یار تو چون دشمنی پیدا کند
حقد را و رشک را اسرا کند

تو ازان افغال و افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن



بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجوئی یار صدق سرمدی
رستی از قلاب و سالوس و دغل | غیر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
در شب بد رنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
خلق را با تو چنین بدخو کنند | تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین میدان در آخر جمله‌شان | خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی را فرو خوان از احد
نازنین یاری که بعد از مرگ تو | رشتهٔ یاری او گردد سه تو
مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف | گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
می‌بلرزد عرش از مدح شقی | بدگمان گردد ز مدحش متقی

نار زان آمد عذاب کافران ‌‌ ‌ ‌ که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را تا چند چند ‌ ‌ ‌ نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

نی ترا از روی ظاهر طاعتی ‌ ‌ ‌ نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام ‌ ‌ ‌ نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس ‌ ‌ ‌ نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش ‌ ‌ ‌ ای دغا گندم نمائی جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا ‌ ‌ ‌ راست چون جوئی ترازوی جزا

خویش را رنجور سازی زار زار ‌ ‌ ‌ گر ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست ‌ ‌ ‌ در ره این از بند آهن کی کمست

کردهٔ حق ناموس را صد من حدید ‌ ‌ ‌ ای بسا بسته به بند ناپدید

ای بسا کفار را سودای دین ‌ ‌ ‌ بندشان ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر ‌ ‌ ‌ بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا ‌ ‌ ‌ بند غیبی را نداند کس دوا

ای عجب این بند پنهان گران ‌ ‌ ‌ عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی میگفت در وقت شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

چون شعیب آن نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت گر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او / وان گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از زکات و از نماز و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال — صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

باب پنجاه و سوم در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت
چند صورت آخر ای صورت پرست — زانکه معنی در بر صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل پس یکسان بدی
بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
گر ز صورت بگذری ای دوستان — جنتست و گلستان در گلستان
چونکه آبش بست جو خود آن بود — آدمی آنست کو را جان بود
این همه مردانند اینها صورتند — مرده نان اند و کشتهٔ شهوتند
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر افتاده و دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده

از خدا بوی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آینه که عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه تا بتوان مجو

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگ خبیث ناپسند

یک کسی نامستمع از روی رد / صد کس گوینده را خامش کند

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت می کند پهلو تهی

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / که گهی بگرفت دمشان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

گر تو پیغام زنی آری ز زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

کای فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / کای بیا سوی خدا ای نیکعهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریشش خر چفسید سخت / چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کز و پرهیز کرد

خاصه پیچ ریش و بر جای دو قرح / بر سرش چفسیده در ریم غرقه

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خان و مان چفید و ریشست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

باب پنجاه و چهارم در حرص

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

هر که دور از رحمتِ رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیبِ خلقان و بگوید کو بکو

عیبِ یکذره دو چشمِ کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو

بارها در دامِ حرص افتاده — حلقِ خود را در بریدن داده

حرصِ تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده بهرِ خوردن صد دهان

نحس آن حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل المسد

حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچو خویش مرجومت کند

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جانِ خران — که ندارند آبِ جانِ جاودان

چون ندارد جانِ جاوید آن شقیست — جرأتِ او بر اجل از احمقیست

حرص در پیری جهودان امباد — ای شقی نتوان ضد آن حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترکِ مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگانِ شصت ساله را نگر — هر دمی دندانِ سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان و فرج و زر — دمبدم چون نسلِ سگ بین بیشتر

ای چنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

حرص و شهوت مرا احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چو من حلوای خوب

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب پنجاه و پنجم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج | گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت

این قناعت نیست جز گنج روان | تو مزن لاف ای غم و رنج روان

سر که مفرش هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

از قناعت هیچکس بیجان نشد | وز حریصی هیچکس سلطان نشد

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد

چون بدیده گشت حلق رزق خوار | نیز زو قوت فرحین شد خود خوشگوار

هم بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست

سائل آن باشد که جان او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت

می روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعت می‌دوی

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه این هر دو چو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

همچنین اندیشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

بس کن ای دون همت کوته زبان / تا کیت باشد حیات جاودان

ازان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سفید

زردی رو بهترین لونهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران

قلتی کان نه قناعت لقاست / آن نه فقر و قلت و نا جیع است

حبه این گر بیابد سر نهد / وان ز گنج زر بهمت می جهد

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

آن غمان بیخ کن چون داس ماست	این چنین شد وانچنان وسواس ماست
حاش لله طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست
از طمع هرگز نخواهم من فسون	این طمع را کرده‌ام من سرنگون

باب پنجاه و ششم در طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را	بر دران تو پرده‌های طمع را
گر ترا از نور طمع بودی ملال	راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر کرا باشد طمع الکن بود	با طمع کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که مو اندر بصر
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش	خواجه را مالست و مالش عیب پوش
گر طمع عیبش نه بیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کالهٔ او در دکان
کور از خلقان طمع دارد وجهل	من ز تو کردست هر شوار سهل

باب پنجاه و هفتم در حسد

ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست ای خنک آنکس حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهّرا بیتی بیان پاکیست گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست بلکه از جمله کمیها بدترست

هر کسی کو را حسد مینی کند خویشتن بی گوش و بی بینی کند

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد

آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند یک زمان از رهزنی خالی نیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت

از چه مر این گرگ یعقوب سلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
هر که را باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
زان که هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نافتی بغم
هر کرا دیدی کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
در نعیم فانی مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند | از حسد خویشان خود را می‌کشند
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وارهاند از جسد
از حسد زخم چشم بد بی هیچ شک | سیر و گردش را بگرداند فلک
پر طاوست مبین و پای بین | تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان | یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر | در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کین لغزش ز چیست | من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیابد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت در نبرد

گر بدی غیری تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

کافران مجنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته — دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند — وز حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای — دان که با دیو لعین همشیره‌ای

جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال را آمد که در وی هر بلاست — وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات — در گلویت مانع آب حیات

گر بر ود حالت بحد و پرفنی — رهزنی را برده باشد رهزنی

هر که دید آن شاه جانش سجده کرد — سجده افسوسیان را او بخورد

چون که برگردد از آن ساجدش — داند او کان زهر بود و موبدش

جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی خیر

چند بنگاره نهی بر راه عام — کام جستی بر نیاید هیچ کام

بیشتر رفتست و بیگاهست روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز

کارت این دست از وقت ... لاد — صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار وا همی باد و بود — دست در کن هیچ یابی تار و پود

چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه زو خوردن حرام

پس فرشته وار گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار

وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو

یشنود ز الهام و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانک — زان سلام آورده باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی — بر ابلیس آن را کزونی محنت



این دو صد عرضه کننده در شمار | در حجابه غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش | تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند | کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن | عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت | که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت بگفتم من چنان | که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو | ساجدان مخلص بابای تو
این زمان خدمت همی کنیم | سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گروه بابات را بوده عدا | در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی | حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان | در نگر بشناس از لحن و بیان
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو | وز عدو دوست تعظیم و ریو
چون که ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت انی بریء منکم
هر که جست از دام شیطان مجاز | رست از قید دو عالم وقت ناز



آنکه این شیطان عدو جان تست / وانکه در فکرت ایمان تست

بانگ شیطان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

باب پنجاه و نهم در مدح طاعت

آدمی راهست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات مال و ترک این حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / گو هی آمد من از دو راه

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدقی که موقوف بدان

بهر این آورد ما یزدان چون ‌ ‌ ‌ ‌ ما خلقت الانس الا یعبدون

چون تو می بینی که نیکی می کنی ‌ ‌ ‌ ‌ بر حیات و ور[illegible] ناز نی

چونکه تقصیر و فسادی میرود ‌ ‌ ‌ ‌ آن حیات و ذوق پنهان میشود

دست کورانه بحبل الله زن ‌ ‌ ‌ ‌ جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا ‌ ‌ ‌ ‌ کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ را پرها ببسته از هواست

خشم شحنه شعله نار از هواست ‌ ‌ ‌ ‌ رفته از مستوریان عار از هواست

لا تطرق فی هواک سل سبیل ‌ ‌ ‌ ‌ من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش ‌ ‌ ‌ ‌ ان ظل العرش اولی من عیش

گوش سر بربند از هزل و دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببینی شهر جان با فروغ

هیچ وا از روز رغیری بنداشت ‌ ‌ ‌ ‌ هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

سال بیگه گشت و وقت کشت نی ‌ ‌ ‌ ‌ جز سیه رویی و فعل زشت نی

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ‌ ‌ ‌ ‌ کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده ‌ ‌ ‌ ‌ قوت بر کندن آن کم شده

کرم در زیر درخت تن فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پَرفشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ باگهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی وآن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بایستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه / سالها ... ندیدی حبه

وقت صحت باتو یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین کن اعتبار

در تمام کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشههای زار زار

همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و [illegible] باش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادیم چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

آن مکن که هست مختار نبی / وان مکن که کرد مجنون و صبی

باب شصتم در مذمت معصیت

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی ور نهر نیست

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس گذر کان تو پنداری صفی

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت می گیرد دمت

پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی تو هوشدار

هرکه او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هرکه جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

برکنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بدان تصویر حشرت واجبست

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان اگر
همچنین مشکل ... یار ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر پاست
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم جوی خون شود
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آب کش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

همچنین جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگ آن از خویش دان

ای که تو از جاه ظلمی میکنی / از برای خویش چاهی می‌کنی

این ندانی کز پی چه چه کنی / همدران چه عاقبت خود افکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هرکه ظالمتر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر

ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیراً ابابیلت رسید

آنکه اندر چه بسرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش پاک رفت

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند او بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن حکیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آسمان گریان شود — ور بگرید چرخ یاربخوان شود

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کردست ای بدگمان

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

خشم مکر و ظلم تو آمد باد — فضل و عقل تو زما کوتاه باد

گرچه خوی آن عوان هست ای اخی — که همه خلق را خواهد بلا

سنگ هماره حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر غمگین زند

گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او زفت شاد

ور خبر آمد که شه رحمت نمود — از مسلمانان آنرا بجود

ماتمی در جان او افتد از آن — صد چنین او پر و پا دارد عوان

این عوان در حق غیری سعی شد — لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی از و ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد

هر کرا خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسن خلق

من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

ور عدو باشد همین احسان نکوست — که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود

تو بیم از دشمن چو کینه می کشی — ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حقیقت — کز صفات قهر آنجا مشتقست

وان گنه در تو ز عکس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن

در پی خوش باش و با خوش خو نشین
خو پذیری گل و روغن به بین

درگذر از غصه‌ها [illegible] ی فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

پس بدانکه صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را گزین گر عاقلی

بارها از خوی بد خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

خار دان این هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

تو به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

باب شصت و سوم در سخا

لب به بند و کف پر از زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

انه قال السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدليات في الدنيا

می برد شاخِ سخای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصلِ خویش

آن فتوت بخششِ بی علتست
پاکبازی خارجِ هر ملتست

گفت پیغمبر که دائم بهرِ پند
دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار

کای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان

گر نماند از جود در دستِ تو مال
کی کند فضلِ الٰهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
منّه و موشِ حوادث پاک خورد

غلِ بخل از دستِ گردن دور کن
بخت نو دریاب از چرخِ کهن

باب شصت و چهارم در ادب

از ادب پر نور گشتست این فلک
از ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا جوئیم توفیقِ ادب
بی ادب محروم گشت از لطفِ رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید
بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میانِ قومِ موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان ... ماند رنج زرع و بیل و داس مان

زین گدا رویان نادیده ز آز ... آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ... آن ز بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینه‌هاست ... از بخار و گرد باد و بود ماست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب ... شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هرکه بیباکی کند در راه دوست ... رهزن مردان شد و نامرد اوست

هین مدو گستاخ در دشت بلا ... هین مرو کورانه اندر کربلا

آن گروهی کز ادب بگریختند ... آب مردی و آب مردان ریختند

ای تواضع برده پیش ابلهان ... ای تکبر کرده تو پیش شهان

گرچه شه با تو نشیند بر زمین ... خویش را بشناس و نیکوتر نشین

آن تکبر بر خسان خوبست و چست ... هین مرو معکوس عکسش بند تست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ ... چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

پیچ دیگر بر چنین سنگی منه ... نام دولت بر چنین هیچی منه

بشنو این پند از حکیم غزنوی ... تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد ... چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش

دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

همچنان که گفته آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

جز خضوع و بندگی و اضطرار ‌ ‌ ‌ اندر آن حضرت ندارد اعتبار

پیش بینایان کنی ترک ادب ‌ ‌ ‌ نار دوزخ را از آن گشتی حطب

حق چو سیما را معرف خوانده است ‌ ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است

گفت سیماهم وجوهم کردگار ‌ ‌ ‌ که بود غماز باران سبزه زار

باب شصت و پنجم در کبر و عجب

چند حرف طمطراق و کار و بار ‌ ‌ ‌ کار و بار خود ببین و شرم دار

کبر زشت از گدایان زشت تر ‌ ‌ ‌ روز سرد و برف آنگه جامه تر

چند دعوی و دم باد و بروت ‌ ‌ ‌ ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

خلق را طاق و طرم عاریتست ‌ ‌ ‌ امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند ‌ ‌ ‌ بر امید عزّ در خواری خوشند

بر امید عزّ ده روزه خدوک ‌ ‌ ‌ گردن خود کرده اند از غم چو دوک

ابتدای کبر و کین از شهوتست ‌ ‌ ‌ راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد ‌ ‌ ‌ خشمش آید بر کسی کت وا کشد

بت پرستان چونکه خو با بت کنند ‌ ‌ ‌ مانعان راه بت را دشمنند

چون خلاف خوی تو گوید کسی ‌ ‌ ‌ کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش بر من میر و سرور می‌کند

تو بدان فخر آوری کز ترس بند / چاپلوسی کرد مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آگنند

آن تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد خوی او

نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / تا نیفتی در نشیب شور و شر

مومنان آیینه همدیگرند / این خبر را هم پیمبر آورند

ای بدیده عکس بد در روی عم / بدنه عمست آن توئی از خود مرم

خانه روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت می‌نمود

گرنه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را گوید مگو کس را تو بیش

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه گر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد

خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار

کرمکی و از قذر آکنده‌ای — طمطراقی در جهان افگنده‌ای

قذر بالتحریک پلیدی ۱۲

با در اشکن که بس فتنه ست باد — پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

عاد را آن باد ز استکبار بود — یار خود پنداشتند اغیار بود

کیر زان جوید همیشه جاه و مال — که ز سرگینست گلخن را کمال

مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد این دو را

این چند اشعار از دفتر چهارم ۱۲

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وارهد

خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری



باب شصت و ششم در آفت ریاست

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

حرص بد یکتاست این پنجاه تاست — حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بد از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست — لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

مال و منصب ناکسی آرد بدست — طالب رسوائی خویش او شدست

یا کند بخل و عطا کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاه اوفتاد

احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

آنخداوندی که نبود راستین — مر ورا نی دست دان نی آستین

آنخداوندیکه در دیده بود — بیدل و بیجان و بی دیده بود

آنخداوندی که داوندت عوام — باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

مهتری نفطست و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

هرکجا خواهد خدا او رخ کند / اوج را بر مرغ دام فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / که بگوئی این بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قدرت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحتجز

شیطنت گردن کشی بُد در لعنت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست می نگنجد در جهان

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو یتیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

منصبی کانم ز رؤیت محجبست / عین منع و لیست ناشش منصبست

تاج از آن اوست زان ماکمر | وای او گر عدل خود دارد گذر
فتنه نست این پر طاوسیت | کاشت آگه باید تو قدوس بست
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند هر دم ترا رحمت نزول
زیرکی صد شکست و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا ز شر فیلسوفی وا رهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم
شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبق ... غضب

باب شصت و هفتم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی | لطف غالب بود در وصف خدا
این چند اشعار از دفتر پنجم است
بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک
بی غضب غالب بود مانند او | بی ضرورت چون کند از بهر او
بی حلیمی مخنث وار نیز | که شود زن روسپی زان کنیز

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

آنکه سر بشکست او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتند در قعر زمین

بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که می گزد گویم دعا / که از این خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشد از خلایق سنگسار

... اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی اندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

گفت پیغمبر [illegible] بر عاقلان | غالب [illegible] به صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانکه ایشان تند و بس خیره [illegible]
کم شود شان رقت لطف و وداد | زانکه حیوانیست غالب بر [illegible]
مهر و رقت [illegible] انسانی بود | خشم و شهوت وصف [illegible]
ستر کن تا بر تو ستاری کنند | تا به بینی ایمنی بر کس [illegible]
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند | بر دگر کس [illegible]
گرچه صرصر بس درختان میکند | با گیاه تر وی احسان [illegible]
دست و او دست خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن
زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم دگر هم سقا [illegible]
هین با نباز است عالم بقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
هر کسی در مکسبی یاری [illegible] | یاری یاران دیگر می‌دهد
هر دو رویی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
آن خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید

۱۵۰

و هم ... ال ... ... بم — هست ... ... نکی بند عظیم
... نکو بر برا... ان صفا — گرچه آید ظاهر ... ایشان جفا
... نامان ... بید ننگ و ... شت — گوش بر اسرار ایشان باید گماشت
... د جور از امتحان ... — عقل ... باید ... گمان
... مل و آب و خاک را — ... هست و گشت نهانی با خدا
... هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان زفتنش باشد امید
... بر داری ز ختم کار را ... — که بگردانی از و یکباره رو
در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبو هم بسته ام
... زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر

باب شصت و هشتم در تضرع و بکا

چون خدا خواهد که ... زاری کند — ... زاری کند
داغ دل آور که در میدان ... — اهل دل از داغ بشناسند مرد
ای خنک چشمی که آن گریان او ست — ... همایون دل که آن بریان او ست
آخر هر گریه آخر خنده ایست — ... آخر بین مبارک بنده ایست
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — ... را بگذاشت و زاری گرفت

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست اشک ...

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا

چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند

که برابر می‌کند شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده نیم شب

... بحر بخشایش ... اندر بجوش

... یداو بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

توقف آن خبر من گریستست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

انکو اکثیرا خوانده — چون سر بریان یزدان مانده

بو اکثیرا اگوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

... ذوقی خنده دیده‌های خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند

... خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچو شمع دمع

چون چشم گریه آرد یاد آن — پس چشم خوشتر آید از جنان

گریه‌ها آمد کنیسیم — گنج در ویرانها جوای سلیم

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او در گریه و آشوب باش

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار — ... خواهی بر ضعیفان رحم آر

پس بدان این اصل را ای اصلجو — هر کرا درد است او برد است گو

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستیست آب آنجا رود

هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی

دیده بر دیگر گریان [illegible] | [illegible] ز رحمت

زابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

گر نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید [illegible]

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها [illegible]

کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد [illegible]

کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه برآرد زر برون

زاری و گریه عجب سرمایه است | رحمت کلی قوی‌تر دایه است

گفت ادعوا الله بی زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش

دعوت زاریست روزی پنج بار | بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح | وان فلاح این زاریست و اقتراح

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن

[illegible] عالم [illegible] | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان

بر ... سو ... ب	... اشتن ز ... ر ... گشته تاب
... وی سوز مهر و ... نک ابر	کی شدی احسان ها رفت و بطر
... همو ر این هر چار فصل	گر نبودی این تف و این گریه اصل
... راز سوز و ا ر	چشم ... را ... افروز و ...
... دق بر جا نهازند	تا که چرخ و عرش را گریان کند

حکایت

خو ابد یکی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نه بیند آن جمال
ر ... حق خود چه غمست	۵۴ در وصال حق دو دیده کی کمست
۵۵ ور نخواهد دید حق را گو برو	اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

باب شصت و نهم در دعا

۵۶ گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخواه ز اخوان صفا
آرزو میخواه لیک اندازه خواه	برنتابد کوه را یک برگ کاه
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم خیالات بجان | که صفا باید ز دوام از و
دوزخ از مومن گریزد آنچنان | که گریزد مومن از دوزخ
زانکه گوید دوزخ ای مومن تو زود | برگذر که نورتو نار
ایمن آباد است این راه نیاز | ترک نازش گیر و با آ
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد او
هر کرا دل پاک باشد ز اعتزال | آن دعایش میرود تا ذوالجلا
پس ببین حاجت ای محتاج زود | تا بجوشد در کرم دریای جو
آنچنان کن که دهانها مر ترا | در شب و در روز تا گوید دعا
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست | فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
آن دعای بیخودان خود دیگرست | آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست | آن دعا و آن اجابت از خداست
راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک عقل اندیش را
کیمیا ... کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
مطلب شدی زیبا بدان بیار سیاه | کور ماند روح را از بیکسی

له مملو … ندر میان — بنجه زان … بر جسم و جان
کان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار
لی رشتو تان یاری گران — در مقام سخت و در روز گران
ین قوم را ای مبتلا — هین … بیش از بلا
جهان … ون دهند — صد هزاران ملک گوناگون دهند
… داد حق شناس و بخششش — عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر تو داد احسان افزون ز ریگ — تو نمانی و آن بماند مرده ریگ
عکس خسر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کج نظر
… شش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمری دراز
خود که گوید این در رحمت نثار — که نیاید در اجابت صد هزار
ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع می کند — او ندارد … مستند
صد له ها بیگانگان را میدهی — از تو دارد آرزو هر مستند

حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

من برین در دارش می کنم / از ره پنهان شکارش می‌کنم

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانش آبادان کند

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

رو ببر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ باشد در ان بحر صفا

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال

سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش | دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند | بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید | زانکه حالی دید و فردا را ندید
ور دو چشم حق شناس آید ترا | دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر | مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه چین اوست
دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانی جوئی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود
چشم ظاهر ضابطه حلیهٔ بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
دیدهٔ تن دائما تن بین بود | دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
در گذار از این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار | سرمه جو والله اعلم بالسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت بدن

چون گره دان این تن پر حیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را

قیمتش گاهی نه و حرصش چو کوه — جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه

بت شکستن گیر ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کرده بنار

گر ز بر خود زن منی را در شکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

تن چو شد بیمار داروجوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

هرکه شیرین میزید او تلخ مرد — هرکه او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند — آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

چشم آخربین تواند دید راست — چشم آخربین غرورست و خطاست

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود

در لحد این چشم را خاک آکند — هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان که جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جان فشاند

چونکه گشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسرار دان

این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود — از کف آن جان جان جامی ربود

این تن اکثر فکرت منکوس رو / صدهزار آزاد را کرده گرو

زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

جان کشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

سر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنست

گنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات

چون بمردم از حیات بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

باز کن یکبار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

لامکان مسکن بود نه جای تن / نزد عارف این بود حب الوطن

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید من نیم انباز تو

ایمنش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود
آتشش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانها طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
گشت آن مشتک گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
یعنی اندک غرورش بسیار شد ۱۲
او نداند که هزاران را چو او — دیو افگندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است — کمترش خور کان پر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلهها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی

این شراب و این کباب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر
قوت اصلی را فرامش کرده — روح را اندر مرض آورده
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم شان خاک است گر دی گر بهار — میر کونی خاک چون نوشی چو مار
گل مخور گل را مخر گل را مجوی — زانکه گل خوار است دائم زرد روی
این دهان خود خاک خواری آمدست — لیکه خاکی را که آن رنگین شدست
جمله خوردی گوشت آنها گرم و پوست — رنگ گمش داد این هم خاک گوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند — جمله را هم باز خاکی میکنند
هندی و قبچاق و رومی و حبش — جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار — جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر این بربسته دان همچون جرس
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آب ریز
مر خبیث را بگو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو
گوید آن دانه بدو من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود

آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادرِ بتها بتِ نفسِ شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بتِ منحوت چون سیلِ سیاه / نفسِ بتگر چشمه بر شاهراه

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورتِ نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

در خدای موسی و موسی گریز / آبِ ایمان را ز فرعونی مریز

آتشِ نفس و هوا بر هم مزن / کین دو میرایند همچو مرد و زن

بسکه خود را کرده بندهٔ هوا / کرمکی را کرده تو اژدها

ای تو شیری در تگِ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت میخورد

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

نفس [illegible] گوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

الت اشکار خود جمله سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

آب تو تا حییست آب روی عام / که سگ شیطان از و یابد طعام

هین سگ این نفس را زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسی ست

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر ترا لطفی کند آن قهر دان

آن عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب که میش دل در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

انچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید

چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها

هر که مرد اندر تن او نفس گبر | مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه کشتست او را بنده کن

کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست | این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر واره از کمان | کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتیم زپیکار برون | روی آوردیم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد الاکبریم

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آن را دان که خود را بشکند

کاو نفس خویش را نو بر بکش | تا شود روح خفی زنده بهش

هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی

اسپ سکشی بازرستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
زر بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زانکه دمی
گرد نفس و روزگار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
امر قسمت آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
از دو اسپیاسی این تن تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
نفس خود را کش جهان را زنده کن / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست و مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

نفس بد عهدست زانش کشتنیست | او دنی و قبله‌گاهِ او دنیست
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
دشمنی داری چنین در سرِ خویش | مانعِ عقلست و خصمِ جان و کیش
نانِ جو حقا حرامست و فسوس | نفس را اندر پیش نه نانِ سبوس
دشمنِ راهِ خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستِ او دستِ تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست
گرگِ درنده‌ست نفسِ تو یقین | چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلگانِ خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل | با عدو خوش بیگناهان را بدل
چند ابتت می‌کند نفسِ لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراقِ این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهرِ دنیا در نبرد | آن عذابِ سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند — او بسحر خویش صد چندان کند

آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمتست و گمرهست

تو سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو

تو سلیمان باش بی وسواس دیو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار

جانکه او دنبالهٔ زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشتت کفرناک و پرسفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست — باشد ذلت نفسه کو بد رگست

جملهٔ قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت نیافت — در قتال انبیا مو میشگافت

مر بشر را پنجه و ناخن مباد — که نه دین اندیشد آنگه نی سداد

قرن قرن از شوم نفس بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

تو ستوری هم که نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسپ خواندت ذوالجلال | اسپ تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب

میر آخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | هین که ان الله یدعو الی السلام

قل تعالوا گفته که من حاکمم | تا ریاضتتان دهم من رائضم

نفسها را تا مروض کرده ام | زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره ای | از لگدهایش نباشد چاره ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست | لیک اژدرهات محبوس چه است

آتشت را هیزم فرعون نیست | زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار

او همی جستی یکی مار شگرف | گرد کوهستان و در ایام برف

عبد اللطیف

مولانا ولی محمد

اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

صد هزاران مار که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

کاژدهای مرده آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام

اژدهای چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد ... غلغله در شهر بغداد او فتاد
مارگیری اژدها آورده است ... بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش ... صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر ... تا که جمع آیند خلقی منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود ... کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا ... حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام ... فتنه درهم چون قیامت خاص و عام
اژدها کز زمهریر افسرده بود ... زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ ... احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار اتفاق ... تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد ... رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت ... اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار ... گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند ... جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند زان بانگ بلند ... هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

مهرها بشکست و بیرون شد ز زیر ... اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد ... از فتاده و کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت ... که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش ... رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را ... سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست ... استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است ... از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او ... که بامر او همی گشت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی نهد ... راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست آن اژدها از دست فقر ... پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق ... هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات ... لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات ... رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

مار شهوت را بکش در ابتدا ... ورنه اینک گشت مارت اژدها

کان تف خورشید شهوت بر زند ... آن خفاش مرده ریگت پر زند

باب هفتاد و سوم در آفت شهوت

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

بندهٔ شهوت ندارد او خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دستازو مدار / زانکه میل اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت و هلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

ورچه با نسر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

چون براندی شهوت و غیرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پس گرازو چنین اشتر مران ‏— تا پر میلت برد سوی جنان

خفتگان بیدار شهوت میکنند ‏— بر خیالِ خود دبر میکنند

زان عوانِ مقتضی که شهوتست ‏— دل اسیرِ حرص و آز و آفتست

وهم این جوز نفست شهوتست ‏— زین سبب پس پیرو آن خوبرست

شهوتِ او را که دم آمد ز تن ‏— ای مبدل شهوتِ عقبیش کن

چون نه بندی شهوتش را غبیه ‏— سر کند آن شهوت از عقلِ شریف

حکایت

آن یکی با شمع بر میگشت روز ‏— گرد بازاری دلش با عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان ‏— هین چه میجویی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ ‏— در میانِ روزِ روشن چیست لاغ

گفت می جویم بهر سو آدمی ‏— که بود حی از حیاتِ او دمی

گفت هست از مرد این بازار پر ‏— مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دوره ‏— در رهِ خشم و بهنگام شره

این نه مردانند اینها صورتند ‏— مردهٔ نانند و کشتهٔ

وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو ‏— طالبِ مردی دوانم کو..

کو درین دو حال مردی جهان | تا فدای ... شد امروز ...
ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی ...

حکایت

گفت استاد احولی را کاندرآ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلانِ خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
عقل ضدِ شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

... ن کز اندر عشق دوست | عقلها باری ازان سوییست کو
... عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

که یعنی ای آنکه مستقل میشود معنی عقل اگرچه در محاورت عشق

حس حیوان سایه‌ای از آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

... چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

آنچه آمد بهر کر چه ... / تا که باز آید خرد از خوی بد

... عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

گر کم عقلی مبادا اکبر را / شو ربیش بی آب دارد ابر را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و روح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاض ضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد | احمقی رنجیست کو زخم آورد
آن که گیرد علتی نی از سیم بود | ابد...
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
ای بسی ریش سیاه و مرد پیر | ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
شیخ که بود پیر یعنی مو سفید | معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نمانده تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست | گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر | نی سفیدی موی اندر ریش و سر
کم نشین بر اسب توسن بی لگام | عقل و دل را پیشوا کن والسلام
از بلیس او پیرتر خود کی بود | چونکه عقلش نیست او لاشی بود
عقل و دلها بیگمان عرشیند | در حجاب از نور عرشی میستند
... ست سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
... لست ... ک و فر | روح او را کی شود زیر نظر
آینه جان در عقل تأثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند

... جزوی را ... خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

... اند نام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد

... — عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ... نیست نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان

زین قدم زین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جو و برخوردار شو

... تو حق را عقله — که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را — زان دگر مفرش کنی اطباق را

آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین

چونکه عقل تو عقیله مردمست — آن نه عقلست آن چو مار و کژدمست

ماجرای مرد و زن افتاد نقل — آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفسست و خرد — نیک بایستست بهر نیک و بد

این دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حوایج خانگاه — یعنی آب رو و ... جاه

نفس همچون زن پی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست

عقل باید نور ده چون آفتاب | تا زند تیغی د[illegible] صواب
ورنه عقلت نیست با عقل دگر | یار باش و [illegible]
عقل خود با عقل یاری یار کن | امر هم شوری [illegible]
عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردون [illegible]
این همه از حیرت گر آن عقلت ود | هر سر مویت سراسر عقلی بود
عقل ایمانی چو شحنه عادلست | [illegible] بان و حاکم شهر [illegible]
عقل او باشد که او با مشعله ست | او دلیل و پیشوای قافله ست
این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
هست پنهانی سعادت عقل را | که بیابد منزلی بی نقل را
گلشنی کز نفس روید یک نیست | گلشنی کز عقل روید خرمیست
گل[illegible] گل [illegible] دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
[illegible] ت بدان [illegible] ست حق | که بدو روشن کنی دل را ورق

باب هفتاد و پنجم در قلب

هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی
[illegible] بیش دید — بیشتر آید برو صورت پدید
[illegible] — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن یک دو روز سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را
تا دلت آیینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیمبر
[illegible] چون گشت صاف و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را
آهن ار چه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دیدن درو
تا درو اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملک در وی جهد
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود — بی نوا از ذوق [illegible]
کور بهتر از چنین دل مر ترا — آخر از [illegible] دل [illegible]
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد [illegible]

رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین ... پناه عادلی

بندگی او به از سلطانی ست / کرامت ... سلطانی ست

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / ... انه

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت ابی دل بردنست

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود

آن که رزق او خوش آمد مر ترا / او ولی الشست ای خاص خدا

هرکه بر خوی و بر طبع تو لیست / پیش طبع تو ولیست و دیست

زو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عنبر جویت شود

از هوا ای دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا ... ان آب جو / غافل از خود این و آن تو آب جو

... پیش رو ما اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

... سدی داری بجوی آب گیر / ننگ دار از جستن آب زغدیر

جسته‌ام ... نیست ... بی کنار — تو چرا می شیر جویی از لقا
... هنگامه ... خوان — دل طلب کن دل بنه بر استخوان
... — دولتش از آب حیوان تشنه است
... ما آن نور و نهانهای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش
گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین
اصبع لطفست و قهری در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
دین دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآ و رو نما
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست — تو مگو که لایق آن ...
گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود ...
ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان

گر دلی یابی به دل همی گردی اسیر ... هان ز پایهٔ حرص تن مسکوی عذر
دل چو نبود تن چه داند گفتگو ... دل بنجد به تن چه داند جستجو
ای دل از کین و کراهت پاک شو ... وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون ... از زبان تلبیس باشد یا فسون
هم بگفتی کو نشان حامدون ... نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست ... که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک چشمش بر کشید ... وز تنگ زندان دنیائش خرید
هست دل مانند خانهٔ کلان ... خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن دیوارها ... مطلع گردند بر اسرارها
وانکه دل بیدار دارد چشم سر ... گر بخسپد بر گشاید صد بصر
طوطی کاید ز وحی آواز او ... پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان ... عکس او را دیده بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو ... می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای دل تو این آلوده را پنداشتی ... لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
تهمتی گوئی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی به پست

بی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد که است آن کدام

آن ولی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است

آن ولی آور که قطب عالم است / جانِ جانِ جانِ جانِ آدم است

نورِ نورِ چشم خود نورِ دل است / نورِ چشم از نورِ دلها حاصل است

باز نورِ نورِ دل نورِ خدا است / کو ز نورِ عقل و حس پاک و جدا است

نورِ دل را نورِ حق تزیین بود / معنیِ نورٌ علی نور این بود

وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن بنگرم

منظرِ حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاه آید شاه را

بی نظرگاهِ شعاع آن آهنست / پس نظرگاهِ خدا دل نی تنست

حق همیگوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آور او را ای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبانی را براه / کو همیگفت ای خدا و ای اله

ای خدای من فدایت جانِ من / جمله فرزندان و خان و مانِ من

گر ببینم خانه‌ات زانبر دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / دیگهای جوغرات نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

گفتش ار پاره بود پاره زنم / ور بود در پای خاری را کنم

ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با که استت ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازان آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

گفت موسی هی مکن لغو این سخن / زین همه باشد منزه ذو المنن

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبهٔ اندر دهانِ خود فشار

گنده کفرِ تو جهان را گنده کرد / کفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لائق مر تراست / آفتابی را چنینها کی سزاست

گر نه بندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست | چارق آن پوشد که آن محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لائق ست | والد و مولود را او خالق ست
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت
حق تعالی کرد با موسی خطاب | بندهٔ ما را چرا کردی عتاب
وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام | هر کسی را اصطلاحی داده ام
هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه | وز گرانجانی و چالاکی همه
ما زبان را ننگریم و قال را | ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود



چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است — این خطا از صد صواب اولیتر است

گر زبانت کج بود معنیست راست — آن کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو — جامه چاکان را چه فرمایی رفو

چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند — گرد از پرهٔ بیابان برفشاند

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی — هر چه میخواهد دل تنگت بگوی

کفر تو دین است و دینت نور جان — آمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا — بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام — صد هزاران سال زان بگذشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی در سپاس — همچو نا فرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست — لیک آن نسبت بحق هم ابترست
رو دهان خویشتن را پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن

باب هفتاد و ششم در روح

بحث جان اندر مقام دیگرست — بادهٔ جان را قوام دیگرست
بحث عقلی گر دُرِ مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
آب صافی در گلی پنهان شده — جان صافی بستهٔ ابدان شده
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — در زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
روح میبردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بد آن رشک عقول
جان همی‌بینی درین ره بخلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست

ن خود را ز ابدان ما

اسپ همت سوی آخر تاختی — آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زادهٔ ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها اندر پیش معنی اسمهاست

روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه تاش

عیسی روح تو با تو حاضرست — نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان

روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان

روح محجوب از لقایش در عذاب — روح واصل در بقا پاک از حجاب

آینه آهن برای نقشهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار

جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

روحهای کز قفصها رسته اند — انبیا و رهبر شایسته اند

مرغ کو اندر قفس زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

مرغها را اندر قفس زان سبزها / نی خورش ماندست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان کند دُرّ عدن

ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

هر کیا را آتش بود میل علا / بر مزیدست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگون ساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

فی السماء رزقکم نشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده

هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی ای بخردان

جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بجز زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

جسم را نبود بجز جان بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصرف نیم گام

نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

جان بی ریش و سبلت تن عاریست / لیک تن بیجان بود مردار ایست

موسیی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند و مصری می کشند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد

معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سرکا کشد

هیچ مگذار از تپ صفرا اثر / تا بیابی از دهان طعم شکر

نیشکر گوید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس

یک سگش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان ابر نشاند

نقل بر نقلست و می بر می بلا — بر مناره رو بزن بانگ علا

(یعنی شراب بر شراب ۱۲)

سرکه نه ساله شیرین می شود — سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دست زنان — ذره ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شگوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می کند — روح شد منصور انا الحق می کند

روح بازست و طبائع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها

او بماند در میان شان زار زار — همچو بوبکری میان سبزوار

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حیست — زانکه اندر لامکان اصل ویست

میل جان در حکمتست و در علوم — میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب و علف

(این چند اشعار بدفتر دوم ست ۱۲)

میل عشق آن شرف هم سوی جان — زین یحب و یحبون را بدان

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پستی فرشیم — غربت من سخت تر من عرشیم

جهد کن تا جان مخلّد گردد ت | تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هفتاد و هفتم در موت فجّار

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

خلق در بازار یکسان میروند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنین در مرگ یکسان میرویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم

عاقبت آید صباحی خشم وار | چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد | پیش از آن که بر تو آن روز رسد

هین مه ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش

کشتن و مردن که بر نقش تن است | چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است او شد ناردانگ | و آنکه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود | آنچه پوسیده است او رسوا شود

گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

در دقائق خویش را در باختی | رمز مردان این زمان دریافتی

پس عذر ار خود کنید ای خفتگان | زانکه بر مرگیست این خواب گران

زود باز از مرگ می آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول
مرگ کین جمله از او در وحشتند — می کنند این قوم بروی ریشخند

باب هفتاد و هشتم در موت ابرار و احرار

از برون آوازشان آید ز دین — که ز رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس — جز که این ره نیست چاره این قفس
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن
تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهرماران سوی قند
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه دریم چه خاییم دست
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
جان مجرد گشته از غوغای تن — می پرد با پر دل بی پای تن
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ما بقا و خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شدن

ور نگردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

خلق گوید مرد آن مسکین فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود

از رحم زادن جنینی را رفتنست
در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء پی من آمدست

دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغ را

چون تمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جان را برافشانم برین

چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا

صورت تن گر بمیرد من کیم
نفس کم ناید که چون من باقیم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک پر و سر

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم نرگسدان من

در هوای عشق حق رقصان شوید
همچو قرص بدر بی نقصان شوید

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

جسمشان رقصان جانها خود مپرس
وانکه گردد جان از آنها خود مپرس

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود که نه میوه است و نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست | کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
شد هوای مرگ طوق صادقان | که جهودان را بُد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود | صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست | آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان | بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت | چون محمد این علم را بر فراشت
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخنگو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بود برگ

ور از جاهی ... او | در مراد ... بالش کشاد

مقعد ... شده | زشت ... گشته

راست گفتست آن شهید بوالبشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

ای حسن قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماندیم آنکه آن نقش است و کف | لیکه او بر هر یکی دارد شرف

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | کی نیرزیدی جهان پیچ پیچ

عمرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزم روشنی

کار شیرین بازی و بیخویشی است | کار شاهنشاه من سربخشی است

گر بریزد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم

فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر نگرد

غیرتشه را بهال [illegible] اهم [illegible] گر [illegible] نو لاکرد [illegible]

[illegible] شیر حق [illegible] پرست [illegible] شیر مو آ [illegible] کر [illegible] بارست

شیر و [illegible] باد [illegible] شیر مولی جو ید آزادی و مرگ

سیف [illegible] چون گل [illegible] علی نرگس نسرین عدو جان او

والما از شوق یارب گوی با
پیش چوگان محبت گوی باد

خاتمة الطبع پس حمد و صلوٰة میگوید بلد گوی نادانی سرگشتهٔ وادی هیچمدانی متمسک بفضل خدای احد حضور احمد عفا الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه که کتاب کامل النصاب مقبول و مطبوع اولو الالباب منتخب مثنوی شریف مولانای روم مسمی به **لب لباب** که بر حی [illegible] افش در مقدمه ذکر یافته بتصحیح و تحشی هیچمدان نالیاقتی را سزا و بی استعدادی را زیبا در مطبع مشهور یعنی مطبع مصطفائی واقع کانپور در ماه مبارک رمضان ۱۲۸۲ هجری رنگ قبول در قالب انطباع ریخت هر چند که فراخور بی استعدادی خود در تصحیح و تحشی عرق ریزیها بکار رفته لیکن اگر بجهت نبودن کدامی شرح حال چاپ شدن چند جزو اول نقل یک نسخه فقط از ریگدر تعجیل تقاضا و انتظار کشیدن آنها بهم رسیدن [illegible] دیگر [illegible] آمدن نسخه بعد چاپ گردیدن اجزای مذکور [illegible] مخالف نسخ باهم گرگه در مقدمه از بعضی هم اشارت رفته و خطای فهم و نظر غلطی مانده باشد امید از ناظرین آنکه درست فرمایند و این رذل الخلیقه را بدعای مغفرت [illegible] نمایند و نظر بفائدهٔ عام و افادهٔ علی الدوام بحکم خالق انام یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا قصهٔ توبهٔ نصوح از متعلقات باب توبه گردانیده حسن خاتمهٔ کتاب قرار داده تا خلاف سند لازم نیاید و عجوزهٔ مقصود دلی بکمال [illegible] خوبی در آئینهٔ حصول جلوه گری نماید

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت در بیان توبهٔ نصوح چنانکه از پستان بیرون آید و با
به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرده باشد هرگز از آن گناه یاد نکند
بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون شود و آن نفرت دلیل آن باشد
که آن تائب لذت قبول یافته است از آن شهوت اول بی لذت شده
این لذت بجای آن نشسته است چنانکه نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر ❊ و آنکه دلش با زبان گناه رغبت میشود علامت
آنست که لذت قبول نیافته است لذت قبول بجای [illegible] آن نشسته است
و نیسره للیسری نشیده است [illegible] للعسری [illegible] قبیحت یافته [illegible] و الحر یکفیه الاشاره

بود مردی پیش ازین نامش نصوح	بُد ز دلاکی زنان او را فتوح

... ولکن الله ...

... عاری حق تا مجرم اگر ...

... ما ز معصیت ... | کار آن ...

آن دعای شیخ نه چون هر دعاست | فانیست و گ...

چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند چون پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و در طرف | جستجو کردند دُر را هر طرف

بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید ار عجوز و ار نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید گهردانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ | سخت میلرزید او مانند برگ

ن شد فرستنده در

را چند او بجست	و دیو ار با او گرفته
پ ... بد او	بانگ آمد ...

... رسیدن نصوح

بیهوش شدن نصوح از هیبت ... و شدن کار

بعد از نهایت بستگی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت آنساعت زیاد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن	ر ... پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده	پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد	می پرد ... سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد

اخواست جستن [illegible] | سهر حرمت دا[illegible] تا خیر کرد

[illegible] اردجا | اندرین [illegible] ماند خویشش را

[illegible] تند | وز برای [illegible] بر مینا ستند

[illegible] بد بعض [illegible] او گر | ور نه زانچه گفته شد هستم بتر

[illegible] حلالی خواه [illegible] باید ز من | که منم مجرم [illegible] تر از اهل زمن

[illegible] شنیدم زبد از صد شکیبیت | بر من این گشفت اگر کس را شکیبیت

[illegible] امید اندر من جز اندکی | وز هزاران جمله بدفعلی یکی

من همی آن ام و ستار من | جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبه شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ [illegible] نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد [illegible] چلگی [illegible] بدم و گناه | شد [illegible] آن نامهٔ روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

۵۶ یعنی چنانکه [illegible] باشند [illegible] وبان و گلرخان است همچنان [illegible]
از گدایان [illegible] اینها الست [illegible] نباشد حسن حبیبی [illegible] باید بخیر [illegible]
گدایان چهره احسان [illegible] مشهور نباید فافهم و علمه احکم ۱۲ **حسنت**

۵۷ یعنی چون [illegible] کدایان برای آرایش و رونق [illegible]
متحقق گشت و دمیدن [illegible] تکدری آرد [illegible] دور [illegible]
ناجائز و نادرست داشته اند همچنان [illegible] برگدایان که از [illegible]
آبینه شده اند ممنوع شد و این [illegible] در بیت سابق تصریح یافت که او تعالی از [illegible]
[illegible] در فرموده چنانچه آیه کریمه که بآخر و الضحی و بیادم [illegible]
بدان مخبر که و اما السائل فلا تنهر بهر حال سائل را بسان [illegible] محمد بانگ مزن یعنی کلمه سخت [illegible]
گو والله اعلم و علمه احکم ۱۲ **شرح**

۵۸ یعنی گدا بر دو قسم است بسیاری از ینها آینه جو هستند که هر کس که در جمال آینه [illegible]
دلپسند که از راه جو دباتینها مقابله باید کرد و آن گدایان که مشغول هستند و خود را بپوسته
نهان میدارند جو د مطلق اند که بذل کرده اند هستی خود را در نیستی ۱۲ **محمد رضا**

۵۹ چنانچه سعدی شیرازی رحمة الله علیه کلیکه بوستان خود برده از ین گلستان
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام که یکروزت افتد همای بدام ۱۲ **شرح**

۶۰ یعنی کسی که از خود گذشته بخدا پیوسته باشد در هر کس [illegible] که در دریا با خوف نهنگ
گوهر با سنگ و گهر میان سنگ نهانست چنانچه ابیات بوستان مناسب این مقام است
[illegible] در سنگ لاخ نه بید کفش اندر شب تیره رنگ
[illegible] گوهر کدامست سنگ [illegible] سنگها پاس [illegible] که لعل از میانش نباشد [illegible]
پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک لعلست سنگ [illegible]
والله اعلم ۱۲ شرح

[illegible]
آگاه [illegible]
میشود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوره [illegible]
نیز و حق تعالی [illegible]
ترین ایشان است [illegible]

۵۵ قوله فائبی [illegible]
در دل پاکان راه یابد [illegible]
وحتی از اوقات از [illegible] غائب [illegible]
بشریت باشد در التفات بحوائج [illegible] هر چند که [illegible]
هیشان غافل از حق ملی باشد لیکن چون اوقات [illegible] اوقات خاص گی اوقات [illegible]
غفلت است اطلاق غیبت کرده باید حفظ [illegible] مراد باشد

۵۶ ازین بیت ثابت میشود گویا خطاب [illegible]
از بیت بالا در [illegible]
طرفه بازی [illegible]
و ناکسان [illegible] سازند و بحنار
بپاس او شان همچنان سازد [illegible]
آنچنان [illegible] بدل [illegible]

۶۱ یعنی این [illegible]
[illegible] بسیار اند بحبت و اعمال حمیده ۱۲ **شاه صفا**

حواشی متعلق صفحه ۳۳

۵۹ ضمیر راجعست بسوی [illegible] دکان عبارتست [illegible] انها میگویند
و فعل اجسامست و لامکان که مقابل اوست برتر از انست که مقر معالی [illegible]
مکانی که اجسام اند و لامکانی که [illegible] محکوم [illegible] این مکان و لامکان
در حکم [illegible] یعنی که اگر خواهد [illegible] شده [illegible] از انچه در میان خود [illegible]
از موجودات خبر دهند [illegible] انچه پیش [illegible] از عظم سر اولیای معظم [illegible]
مشهور [illegible] غیر از [illegible] میدادند و شاید که [illegible] حضرت [illegible]
رحمه الله تعالی چیزی دیگر باشد [illegible] اعلم [illegible] ولی محمد [illegible] تعالی

ایضا یعنی [illegible] امور [illegible] منفیه در حیطه ضبط او [illegible]
[illegible] محققان ارواح را تصرفات غریبه باشد مشابه که انچه در طور [illegible] خرق
در طور روحانیت عادت باشد و ازین است که بشرح آن پردازند و کشف حقیقت [illegible]
و بر رمز و اشاره اکتفا کنند چنانچه مولوی رحمه الله [illegible] شرح [illegible]
جناب [illegible] والله اعلم بالصواب [illegible] محمد رضا رحمه الله تعالی

حواشی متعلق صفحه ۱۴۸

۵۳ اشارتست بحدیث شریف که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر یعنی دنیا بند خانه
مومن است و جنت است برای کافر و همین است که اکثر کفار و فجار در دنیا با فرحت [illegible]
[illegible] اند و مومنان اخیار و ابرار با کلفت و مصیبت [illegible] والله اعلم **شرح**
۵۴ یعنی چون [illegible] مال [illegible] و سلوک [illegible] بکمال رسیده چون [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] القدر [illegible] مال و زر را موجب [illegible] و آبروی خود فهمید [illegible]
[illegible] ازان [illegible] کوته اندیشی و بی دانشی [illegible] آخر کار
[illegible] والله اعلم و علمه احکم **شرح**
۵۵ یعنی کسیکه با زلف مشکین [illegible] انگشت نما چون نگین
[illegible] کلاه [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
جاه و مالش [illegible] آرایش جهان [illegible] والله اعلم بالسرار **شرح**
۵۶ فی الواقع جاه و مال که اکثر [illegible] جهال [illegible] جان ایمان
چنانکه نزد بیدار بختان صاحب [illegible] چنانچه دانشمندان بیدار دلان گفته
که زر نثار جان و جان نثار ایمان است و باعث [illegible] موجب [illegible] گنج ایمان حقیقت
[illegible] توان شد که حب جاه و مال دنیا [illegible] اندرون [illegible] جان پنهان کند چنانکه
گفته اند که زر از کان [illegible] بدر آید و از نادان بجان کند چنانچه [illegible] حب الدنیا
راس کل خطیئة [illegible] والله موفق [illegible] توفیق [illegible] **شرح**
[illegible] اشارتست بحدیث شریف نعم المال الصالح للرجل الصالح [illegible]
[illegible] المال الصالح للرجل الصالح [illegible]
[illegible] است و در یک روایت [illegible] المال الصالح [illegible] یعنی نیکوست مال صالح
[illegible] مردی صالح که در [illegible] صالح صرف میکند [illegible] عبد اللطیف

حواشی [illegible]

[illegible] گویا اشارتست بحدیث شریف که در صحیح بخاری [illegible] ابی هریرة [illegible] قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم [illegible] [illegible]
[illegible] بقول [illegible] انما علی [illegible]
[illegible] علی خیر [illegible] الاعمال علی ذلک الی آخر الحدیث [illegible]
از ابی هریره رضی الله عنه [illegible] آنحضرت صلی الله علیه وسلم یعنی [illegible]
[illegible] و مالک [illegible]
[illegible]

[illegible]

ایضا [illegible] هرگز [illegible]
[illegible] نسبه بیدار کردن ابلیس [illegible]
[illegible] نماز [illegible] عادل برای [illegible]
پس [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] امتحان [illegible]
[illegible]
[illegible] صفای طبیعت [illegible]
[illegible] مخالفت نفس [illegible]
[illegible] مخالفت نفس [illegible] موافقت حق [illegible] عبد اللطیف
۶۰ فی الواقع ظاهر آراستن [illegible] باطن [illegible] گوناگون [illegible] ساختن [illegible]
[illegible] دل خواهش [illegible]
[illegible]

۵ یعنی نخوهم حس ... اهل ... اند ... اینی که آنها که مغلوب و محکوم حس اند و از معنی ...
بیرون ... از ... اهل ... چنانکه معتزله منکر رویت اند آنها نیز انکار رویت دارند
... چنانکه اهل اعتزال ... حس ... اند از حس بر آید و بعالم عقل رسید نادید ... از
فی حد ذاته ... بمصراع ثانی ندارد و چه اهل اعتزال ... راهی نمی نمایند ... از
اهل سنت و جماعت که ... حس ... خود راهی وا می نمایند ... کلام ...
و اختلاف ... سنت و جماعت و معتزله در رویت اخروی است اما در رویت دنیوی
اتفاق است که غیر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را در شب معراج ... نیست و فقیر در بعضی از رسائل
تحقیق این مطلب بحد کمال رسانده ۱۲ شاه افضل اله آبادی

ایضا یعنی هر که ... چشم حس چشم بین ندارد و در نادیدن جمال مذهب اعتزال دارد اگرچه
خود را سنی اعتقاد کند اما سنی نباشد زیرا که مقتضای این حس عدم رویت باشد چنانچه ابیات
لاحقه موضح این معنی است ۱۲ محمد رضا رحمه الله تعالی

۵ چرا که درین بیت نفی ادراک ذات حق است از حس بصر و هرگاه که حس بصر ادراک نتواند کرد
پس گوش بطریق اولی نتواند نمود غرضکه این عزیز طرفه لی دید ولی ... ۱۲ ولی محمد ...

۵ اشارتست بآیه کریمه که در پاره پانزدهم سبحان الذی ... لقد رای من آیات ربه ...

۵ یعنی اگر سوای حس حیوانی مر ترا حسی دیگر نبودی بنی آدم که تو از جمله ایشانی
بحسی که مشترک است میان انسان و دیگر حیوانات چگونه محرم شدی ازین نعت بر
ظاهر شد که مراد بحس مشترک آن حس نیست که از جمله حواس باطنه شمرده اند چنانکه
درین ابیات حکیم بوعلی مذکور اند سه تجویف دارد دماغ بشر ... احساس باطن
دهندت خبر ... مقدم ز تجویف اول بدان ... بود جای مشترک را مقر ... موخر
از وست محل خیال ... که ماند بر واز تصور اثر ... پس آنگه ز نخستین اوسط بود ...
تخیل ز حیوان و فکر از بشر ... اخیر در وسط جای وهم است و حفظ ... نباشد ز تجویف
آخر بدر ... تفصیل این اجمال در کتب حکمیه باین طریق مذکور است که یکی از حواس
باطنی حس مشترک است و آن قوتی است مودع در مقدم تجویف اول از تجاویف ثلثه
دماغ که درک میکند صورتها را که منطبع اند در حواس ظاهره و حواس ظاهره بمنزله جواسیس
وی اند دوم خیال آن قوتی است مودع در موخر تجویف اول که حافظ است مدرکات
حس مشترک را سوم وهم و آن قوتی است مودع در تمام دماغ لیکن او را با تجویف اوسط
زیاده خصوصیت است که درک می کند معانی جزئیه را چهارم حافظه و آن قوتی است
مودع در تجویف آخر که حافظ است مدرکات وهم را پنجم متصرفه و آن قوتی است مودع
در تجویف اوسط که شان او ترکیب و تفصیل است پس اگر عقل آن را استعمال کند
در ... کاسه ... مفکره ... و اگر وهم آن را استعمال کند در محسوسات
... متخیله ... ۱۲ شاه افضل اله آبادی

۵ یا ... پیمانه ای کبار که مجرد دیدن ... آینه و از آنها همه ... نهان
بیابان گردد ولیعه ... اصحاب ... واصل بحق ... جان ... شو
... چنانچه حسن حسینی در دیدن آیینه افزاید ... جامی ... دیدار
... کامل ... نماید و هر دم قدم ... بالا ... دارد و ... ازو ...
۵ جان اول روح حیوانی که در ولادت آدمی بجسم ظهور آید ...
کنایت از صفات که حیات و علم و سمع و بصر و غیره باشد و جان جان
انسانیست که در ... ثانیه ... و جان جان ... که روح
حیوانی زنده بانست و الله اسم ذات مطلق ... و نزد بعضی اسم ذات جامع
جمیع صفات کمالیه باشد و اینجا بمعنی اول است یعنی جان حیوانی مظهر صفات
و جان انسانی مظهر ذات والله اعلم و علمه احکم ۱۲ ...

ایضا ای جان عامه تا آستانه توحید راه یافت و جان خاصه ...
و توحید مطلق در پیوست کنایه از آنکه اهل صورت بنمایشی از توحید اکتفا کرده
فی الواقع بدرگاه رسیدن آسان ... شده و چار شدن مشکل ۱۲ محمد رضا

ایضا جان اول نفس جزوی یا روح حیوانی و جان جان نفس کلی یا روح
انسانی و مظهر ... بودن ... ظاهر است اما مظهر درگاه بودن جان ...
باینمعنی ست که چون روح حیوانی درین ظاهر میشود آثار قدرت حق تعالی
هویدا می گردد و نفس جزوی فوق روح حیوانیست ۱۲ ... ازو ...

ایضا در مصراع اول مراد از جان اول نفس جزوی ...
که مظهر درگاه است ... مراد از درگاه تنزل حق که تعین ثانی و مرتبه احدیت
باشد و در ... مقام ترقی از ادنی باعلی است و در مصراع ثانی جان جان عبارت
از روح انسانی که نفس کل کنایت از انست میتواند بود که مظهر ذات مطلق است
و آن مسمی بعالم غیب هویت و مرتبه احدیت می گردد ۱۲ عبد اللطیف

خدا را هزاران هزار شکر و سپاس که بحضرت مسبب الاسباب مستجاب باد که درین هنگام میمنت آغاز
سعادت انجام یعنی ماه مبارک صیام که سال ۱۲۹۱ یک پس یکهزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام
علیه الف الف تحیة و سلام ست کتاب کامل النصاب شرح مثنوی شریف مولانا روم مسمی بلب لباب
مخشی بحشی مورد فیوض حضرت صمدیه یا مولوی حضور احمد حسب مضمون النقل کالاصل مبرا از
لفظی و نقصان حرفی باهتمام هیچمدان هیچمدان متمسک بفضل خدای سبحان محمد عبد الرحمن
بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان تحت بیت تا یافته و
دستگرفته اعظم محمد مصطفی خان مغفور در مطبع
مصطفائی واقع کانپور کسوت انطباع
بجول کشید

اشتهار

این کتاب مسمی بلب لباب داخل بهی رجسٹری گورنمنٹ گردیده است حسب مراد قانون
بستم سنه ۱۸۶۷ عیسوی بدون اجازت احقر البریه کسی قصد طبع نفرماید

وجه ختم بر خاتمه

برای رفع اشتباه خریداران در کتاب مطبوع مطبع مصطفائی و مطابع دیگر که نوع مشابه
مطبع موصوف داشته باشد مهر از شنگرف و دستخط مهتمم افزوده شد

العبد

محمد عبد الرحمن

